

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



هیأت معارف جنگ
شهید شهید علی صیاد شیرازی

خلبانان

خاطراتی از خلبانان هوانیروز اصفهان، در مناطق عملیاتی جنوب

گردآورنده:

علیرضا پوربزرگ وافی

پوربزرگ وافی ، علی‌رضا ، ۱۳۳۳ - ، گردآورنده

خلبانان : خاطراتی از خلبانان هوانیروز اصفهان ، در مناطق عملیاتی جنوب /

گردآورنده علیرضا پوربزرگ وافی . -- تهران : ایران سبز ، ۱۳۸۵ . ده ، ۲۲۲ ص . :مصور (رنگی).

ISBN 964-7607-25-3 : ۱۴۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .

عنوان پشت جلد به انگلیسی : AliReza Purbozorg _ e Vafi.

Xalabanan.

۱. جنگ ایران و عراق ، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات . ۲ . خلبانها -- ایران -- خاطرات . ۳ . خلبانها --

ایران -- اصفهان -- خاطرات . ۴ . جنگ ایران و عراق ، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- عملیات هوایی . الف . عنوان .

ب. عنوان : خاطراتی از خلبان هوانیروز اصفهان ، در مناطق عملیاتی جنوب .

955

DSR ۱۶۲۹ / پ ۸۷خ

/08430922

م ۸۴-۴۵۱۴۰

کتابخانه ملی ایران

تألیف: سرهنگ علیرضا پوربزرگ وافی

طراحی جلد: مهدی محمدی کاشانی - کاووس خواجه حسنی

تایپ: غلامحسین قدسی

صفحه آرایی: سهراب پزنده

لیتوگرافی چاپ و صحافی: چاجا پست الکترونیکی: CHAJA@CRESSNET.COM

تیراژ: ۲۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز صندوق پستی ۳۶۹۷ - ۱۶۷۶۵

شابک: ۹۶۴-۷۶۰۷-۲۵-۳

مرکز پخش: صندوق پستی ۱۷۱ - ۱۹۵۶۵ تلفن: ۲۲۴۵۱۳۴۴ نمابر ۲۲۴۴۰۹۲۶

قیمت: ۱۴۰۰ تومان

کلیه حقوق اعم از چاپ، تکثیر، نسخه برداری، ترجمه و ... متعلق به

« هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیّاد شیرازی » است،

(نقل مطالب با ذکر مأخذ بلامانع است)

فهرست مطالب

سیزده

پیشگفتار

**بخش اول: عملیات بکاو و بگش، مربوط به آغاز تجاوز دشمن
به خاک جمهوری اسلامی ایران**

- ۱
- ۳ قربانی سرتیپ دوم محمد حبیبزادگان
- ۵ به یاد شهید نجاریان سرهنگ خلبان غلامرضا تأییدی فر
- ۸ بالگرد ۲۰۶ سرگرد خلبان یدالله نظری
- ۱۱ اسیرگیری سرهنگ خلبان ناصر نژادتی
- ۱۳ گرنگهدار من آن است ستوان یکم داوود رحمانی
- ۱۴ نه سازش سرهنگ احمدرضا قادری
- ۱۵ تعمیر بالگرد در تیررس استواریکم عبدالحسین محمودی
- ۱۷ اسرای عراقی سرهنگ عبدالرزاق ایزدی
- ۱۸ دستور تخلیه سرهنگ عبدالرزاق ایزدی
- ۱۹ دو اسیر سرهنگ عبدالرزاق ایزدی
- ۲۰ هدایای مردمی سروان زکیانی
- ۲۲ اشتباه مفید سروان خلبان جعفر دارابیان
- ۲۵ خاک بر سر سروان خلبان جعفر دارابیان
- ۲۷ اطلاعات سروان زکیانی
- ۲۹ پای خلبان سرهنگ سید حبیبالله ملکوتی خواه
- ۳۱ آمپول سرهنگ سید حبیبالله ملکوتی خواه
- ۳۴ تاپ کاور سرهنگ عطالله شادمان

- ۳۸ میگ ۲۳ سرهنگ عطاالله شادمان
- ۴۰ اولین پرواز عملیاتی سرهنگ خلبان حسین ربیعی
- ۴۲ شهادت فرزند فرمانده هوانیروز سرهنگ خلبان حسین ربیعی
- ۴۳ سخنران سروان فنی احمدرضا رحمانی
- ۴۴ اسناد و مدارک عراقی سرگرد خلبان غلامحسین گدازه
- ۴۵ همسفر سرهنگ خلبان کاظم ابوالحسن پور
- ۴۸ شلوار ایرانی سرهنگ خلبان کاظم ابوالحسن پور
- ۵۰ به یاد شهید چاغروند سرهنگ فنی بهروز فرحناکی
- ۵۲ اشک شوق سرهنگ بهرام کاظمی
- ۵۹ **بخش دوم: نقش هوانیروز در عملیات فتح المبین**
- ۶۱ احتیاط سرهنگ خلبان سید نورالدین حسینی
- ۶۳ طوفان نعمت سرهنگ خلبان سید نورالدین حسینی
- ۶۴ اسرای قرآن به دست سروان فنی احمدرضا رحمانی
- ۶۵ سقوط هواپیمای عراقی سرتیپ غلامرضا صفایی نژاد
- ۶۶ اسارت خلبان عراقی سرهنگ خلبان حمید صدیق شجاع
- ۶۷ تسلیم سرهنگ خلبان حسین حاج وکیلی
- ۶۸ مهمانی شهدا سروان فنی احمدرضا رحمانی
- ۶۹ شناسایی زمینی سرهنگ خلبان حسین حاج وکیلی
- ۷۲ تشییع شهدا سرهنگ خلبان سید هادی رحیمی
- ۷۳ دو سید سرهنگ خلبان سید هادی رحیمی
- ۷۵ خلبان ترسو سرهنگ خلبان محمدقاسم دژستان
- ۷۷ آنچه خدا خواست سرهنگ خلبان محمدقاسم دژستان
- ۷۸ درگیری بومی سرهنگ خلبان محمدقاسم دژستان

- ۷۹ نجات سرهنگ خلبان محمدقاسم دژستان
- ۸۱ تنها شهید سرهنگ خلبان فرزاد فرجامخواه
- ۸۲ دوکوهه سرهنگ خلبان ابراهیم صادق
- ۸۳ در حد یک معجزه سرهنگ خلبان فرزاد فرجامخواه
- ۸۵ امداد غیبی سرهنگ خلبان ابراهیم صادق
- ۸۶ دمتان گرم سرهنگ خلبان حمید صدیق شجاع
- ۸۷ به یاد شهید حراف سرهنگ خلبان محمدرضا عباسی
- ۸۹ نجات دو خلبان سرهنگ خلبان حمید صدیق شجاع
- ۹۰ چای نجات سرهنگ پرویز اشرفیان آذر
- ۹۲ استقبال سرگرد عین‌الله حسن‌زاده
- ۹۳ خدا خواست سرهنگ خلبان رضا بیژن‌نژاد
- ۹۶ در جستجوی یاران سرهنگ عباس خادم
- ۹۹ موشک مالیوتکا سرهنگ خلبان حسین ربیعی
- ۱۰۰ بسیجی هفتاد ساله سرهنگ خلبان حسین ربیعی
- ۱۰۱ عکس یادگاری سرهنگ جعفر سلطانی‌نیا
- ۱۰۳ **بخش سوم : خاطراتی از عملیات بیت المقدس، آزادسازی بستان، عملیات خیبر، عملیات بدر، والفجر ۸، و سایر عملیات در جنوب کشور**
- ۱۰۵ خرمشهر آزاد شد سرهنگ خلبان اسماعیل مشایخ
- ۱۰۸ هفده اسیر عراقی ستوان فرخی
- ۱۰۹ اولین بالگرد سرهنگ سید حبیب‌الله ملکوتی‌خواه
- ۱۱۱ شکار هوایی سرهنگ عباس شریفی
- ۱۱۳ قایق سرهنگ بهرام کاظمی
- ۱۱۵ زایده سرهنگ بهرام کاظمی

- ۱۱۷ شکار تانک سرهنگ خلبان علی محمد حسین پور
- ۱۱۸ مرده متحرک ستوان فرخ صفری
- ۱۱۹ تپه های الله اکبر سرهنگ خلبان سید حبیب الله ملکوتی خواه
- ۱۲۱ فتح بستان سرهنگ خلبان عباس شریفی
- ۱۲۶ به یاد دو شهید سرهنگ عطا الله شادمان
- ۱۲۹ عشایر سرهنگ خلبان علیرضا حق شناس
- ۱۳۱ لندیگ لایت سرگرد خلبان یدالله نظری
- ۱۳۲ پرواز خطرناک سرهنگ خلبان غلامرضا تأییدی فر
- ۱۳۴ مجروحان شیمیایی سرهنگ خلبان حبیب الله ملکوتی خواه
- ۱۳۸ بهترین روش سرهنگ بهرام کاظمی
- ۱۴۱ عینک سرهنگ بهرام کاظمی
- ۱۴۵ اگر دستور باشد؛ بله سرهنگ عباس شریفی
- ۱۵۴ عمو سرهنگ بهرام کاظمی
- ۱۵۹ والفجر ۸ جنگ وگریز سرهنگ خلبان علیرضا حق شناس
- ۱۶۱ نقطه عقاب سرهنگ فنی حسینعلی جمشیدی
- ۱۶۳ بمباران سرهنگ خلبان احمد رجبی
- ۱۶۵ عملیات فاو سرهنگ خلبان جعفر سلطانی نیا
- ۱۶۷ والفجر ۸ دو خلبان شهید سرگرد علی اکبر اسماعیلی
- ۱۶۸ فاو سرهنگ خلبان کاظم ابوالحسن پور
- ۱۶۹ ترک سیگار سرهنگ بهرام کاظمی
- ۱۷۲ نجات خلبانان سرهنگ عباس شریفی
- ۱۷۳ عشق و ایمان سرهنگ عباس شریفی
- ۱۷۸ پرندگان نجات معاون بهداری لشکر ۲۷ سپاه پاسداران

- ۱۸۰ تشکر سروان زکیانی
- ۱۸۳ به یاد شهید سپهبد علی صیادشیرازی سرهنگ ممدوح
- ۱۸۵ بر فراز موسیان سرهنگ خلبان رضا پیران نژاد
- ۱۸۷ ایثار سرهنگ غلامرضا تأییدی فر
- ۱۸۹ بالگرد عراقی سروان خلبان داود مهدیزاده دلیر
- ۱۹۱ پرواز اشتباه سروان حسن راضی
- ۱۹۴ خفاشها سرهنگ عطاالله شادمان
- ۱۹۶ شهید محلاتی سروان حسن راضی
- ۱۹۷ شهاب ثاقب سرهنگ خلبان ابراهیم صادق
- ۱۹۸ فرار دشمن سرهنگ خلبان عبدالرزاق ایزدی
- ۱۹۹ معجزه سرگرد علی اکبر اسماعیلی
- ۲۰۱ حسین، حسین سرهنگ کاظم ابوالحسن پور
- ۲۰۲ سقوط در آب سرهنگ خلبان غلامرضا تأییدی فر
- ۲۰۴ حادثه ستوان سید مجتبی باقری
- ۲۰۶ بمباران شیمیایی ستوان طغیانی
- ۲۰۷ خواب شهادت سرهنگ خلبان غلامرضا علیزاده نیلی
- ۲۱۰ ایستگاه صلواتی کارمند سید علی خانی
- ۲۱۳ فهرست نمایه

پیشگفتار

« معارف جنگ » مجموعه‌ای از باز یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حقّ علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری « هیأت معارف جنگ » که از پاییز سال ۱۳۷۳، با بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام « شهید سپهبد علی صیّاد شیرازی » و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کلّ قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته، مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خدای متعال مبنی بر:

« وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ »

با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش « پژوهشی - آموزشی » شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خدا دارد.

شیوه کار هیأت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری مجموعه‌ای از حقایق و واقعیتهای تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار می‌دهند.

هیأت معارف جنگ « شهید سپهبد علی صیّاد شیرازی »

معرفی نویسنده



در سال ۱۳۳۳ در تبریز به دنیا آمدم و دوره ابتدایی و دبیرستان را در آن شهر به پایان رساندم. در دوران تحصیل، با شعر و داستان و ورزش آشنا شدم و در آن دوران، سه جلد کتاب داستان برای کودکان نوشتم و در عرصه ورزش نیز قهرمان دو میدانی کشور بودم.

در سال ۱۳۵۳ به استخدام ارتش (هوانیروز) درآمدم. پس از طی دوره‌های مختلف نظامی و فنی هوایی، به عنوان مهندس پرواز (سربازرس فنی) مشغول انجام وظیفه شدم.

مدت ۵۵ ماه، خدمت در مناطق عملیاتی دارم و در روزهای آغازین تجاوز دشمن همراه رزمندگان در خرمشهر بودم.

تخلص «وافی» را مرحوم استاد شهریار به من عنایت کرده است و یکی از شاگردان استاد شهریار بوده‌ام.

تاکنون هفتاد جلد کتاب تألیف کرده‌ام که بیش از پانزده جلد از کتابهایم، در کشور، عناوین برتر سال و بهترین کتاب را دریافت کرده‌اند.

اکثر مشاغل من در سالهای آخر خدمت مسئولیت ورزشی و فرهنگی (عموما در عقیدتی-سیاسی) بوده است. آخرین مسئولیتم در معارف جنگ هوانیروز بود و در سال ۱۳۸۳ با درجه سرهنگی بازنشسته شدم.

بخش اول

عملیات، بکاو و بگش مربوط به آغاز تجاوز
دشمن به خاک جمهوری اسلامی ایران

قربانی

سرتیپ دوم محمد حبیب زادگان

اوایل جنگ بود، بیش از چهل نفر مجروح داخل بالگرد شنوک ما بود، تازه به محدوده اهواز رسیده بودیم و می‌خواستیم در فرودگاه اهواز نشسته و مجروحان را طبق معمول به آمبولانسها منتقل کنیم تا آنها نیز مجروحان را به بیمارستان برسانند، که ناگهان سروان عبدی، کمک خلبان من، نقطه‌ای را با دست نشان داد و گفت: نگاه کن! هواپیمای عراقی... و وقتی نگاه کردم دیدم هواپیمای سبز مایل به آبی در حال دور زدن است، اول خواست دور بزند و ما را از عقب مورد هدف قرار بدهد. بلافاصله به کمکم گفتم: دستورات بامن، تو مواظب هواپیما باش و بلافاصله سرعت بالگرد را که صد نات و در ارتفاع پایینی بود بیشتر کردم و به کروچیفها^۱ (ستوان سیدعبدالله و استوار دلسوزی) گفتم که آنها هم از اطراف مواظب مسیر هواپیما باشند و بدون معطلی جنگ و گریز سختی را با هواپیما آغاز کردیم. وقتی هواپیما در سمت راست ما قرار می‌گرفت ما تمایل به چپ و در ارتفاع متحرک پرواز می‌کردیم و وقتی از عقب می‌آمد ما به چپ و راست متمایل می‌شدیم. از هرطرف که می‌آمد ما مسیر خود را منحرف می‌کردیم و از موشک‌هایی که هواپیما مرتب به سوی ما شلیک می‌کرد فرار می‌کردیم. من نگران چهل مجروح داخل بالگرد بودم و وظیفه داشتم آنها را به نقطه امنی برسانم ولی هواپیمای عراقی و خلبان آن توجهی به این مسئله نداشت و می‌خواست ما را هدف قرار بدهد.

۱. خدمه بالگردها.

دقایقی بعد صدای تاپ کاور در رادیوی ما پیچید و ما هماهنگ با او مسیر خود را عوض کردیم. او به تعقیب هواپیمای عراقی پرداخت و خلبان عراقی فرار را برقرار ترجیح داد.

وقتی در فرودگاه نشستیم ناگهان متوجه شدم تعدادی از مردم اهواز با گوسفندانی که برای قربانی کردن به خاطر ما آورده بودند، در فرودگاه جمع شدند و وقتی علت را پرسیدم یکی از آنان گفت:

- ما بیش از ده دقیقه است که به تماشای جدال هواپیمای عراقی با شما ایستاده‌ایم و همه نذر کرده‌اند اگر شما سالم به زمین برسید برای شما گوسفند قربانی کنیم.

وقتی این حرف را شنیدم در حالی که اشک شوق در چشمانم جمع شده بود با خود گفتم: من آن قدر مشغول جنگ و گریز با این هواپیمای متجاوز بودم که اصلاً به این فکر نیفتادم که ممکن است مردم اهواز هم به تماشای ما ایستاده باشند.

در این حال آمبولانسها یکی یکی مجروحان را سوار و از فرودگاه به بیمارستان می‌رساندند. نگاهی به مجروحان انداختم و در دل خدا را شکر کردم که این کمک را به ما کرد که بتوانیم این مجروحان بی‌دفاع را با آن بالگرد بی سلاح سالم به مقصد برسانیم.

به یاد شهید نجاریان

سرهنگ خلبان غلامرضا تأییدی فر

در تاریخ ششم مهرماه سال ۱۳۵۹ برای تست بالگرد وارد دیسپیچ^۱ شدم. درست ساعت سه بعدازظهر بود که یک فروند بالگرد کبرا در رمپ پروازی نشست. وقتی نام خلبانش را پرسیدند، گفت: نجاریان، و وقتی که اسم کمکش را پرسیدندگفت: ندارم.

لحظاتی بعد حاجی نجاریان وارد دیسپیچ شد. خیلی ناراحت و عصبانی بود. پس از سلام و احوالپرسی، آن هم با دوستی که سالها همخانه و یار و ندیم، بودم، علت ناراحتی اش را پرسیدم. گفت: سیستم شلیک آن عمل نمی‌کند. منطقه شدیداً به این بالگرد نیاز دارد، آوردم اینجا سریعاً درست کنم و به اهواز برگردانم .

سیس تلفنی با همسرش تماس گرفت و پس از سلام و احوالپرسی اعلام کرد که نمی‌تواند به دیدن او بیاید، و در جواب یکی از سؤالهای همسرش گفت: درسته که بیست روز است درمنطقه هستم ولی جبهه به من و بالگرد نیاز دارد و تا وقتی لازم باشد باید در جبهه بمانم و بعد از مکالمه تلفن را قطع کرد.

مجدداً با مسئول دیسپیچ درباره مشکلات منطقه و نیازی که به بالگرد دارند صحبت کرد و در نهایت قرار بر این شد که بالگرد به فسک رفته و در آنجا تعمیر شود. برای پرواز بالگرد وجود دو خلبان ضروری است ولی در آن لحظه

۱. برج مراقبت، محل تجمع خلبانان قبل از پرواز.

در پایگاه، خلبان کبرای دیگری وجود نداشت و دیسپیچ هم طبق مقررات فقط در صورتی اجازه پرواز می‌داد که دو خلبان در بالگرد نشسته باشند.

دقایقی بعد نجاریان فرم پرواز را تحویل دیسپیچ داد و به من گفت: رضا بیا برویم، گفتم کجا؟ گفت: پرواز با کبرا! گفتم من که خلبان کبرا نیستم. گفت: تو بیا من یادت می‌دهم، برایش مقداری امّا و اگر آوردم. او به دقت گوش کرد و گفت: رضا مردم آواره شده‌اند عراق دارد پیشروی می‌کند، زن و بچه مردم خانه و زندگی را رها کرده و در بیابانها مانده‌اند. تو بیا من به تو آموزش خلبانی کبرا می‌دهم.

بالاخره مرا مجاب کرد و باهم به طرف بالگرد رفته و آن را برای تعمیر در فسک به پرواز درآوردیم.

پس از ساعتی بالگرد تعمیر شد و برای پرواز آزمایشی به طرف چاله سیاه رفتیم و پس از سه بار تمرین تیراندازی بالگرد آماده شد و نزدیکیهای غروب بود که به طرف اصفهان به پرواز درآمدیم.

وقت اذان غروب بود که نجاریان بالگرد را در کنار رودخانه‌ای فرود آورد و نماز خواندیم و به علت تاریکی شب در همان جا ماندیم. تصمیم نجاریان بر این بود که صبح اول وقت از آنجا به سوی اهواز حرکت کنیم. صبح مجبور شدیم برای هماهنگی پرواز به پایگاه پرواز کرده و فلایت پلن^۱ بگیریم که فرمانده وقت هر دو نفر ما را توبیخ کرد و مرا به خاطر آنکه به عنوان کمک بالگرد کبرا نشسته بودم روانه زندان کرد.

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۷

فرمانده وقت اصرار داشت که نجاریان را تحویل دادگاه بدهد آن هم به جرم آنکه او بدون هماهنگی بالگرد را از منطقه عملیاتی به اصفهان آورده و نجاریان می‌گفت این بالگرد باید در اصفهان تعمیر می‌شد و برای همین به اینجا آورده‌ام و تأکید داشت که حتی موفق به دیدن زن و بچه نشده است. در نهایت او یک شب دیگر در اصفهان ماند و این فرصتی بود که سری به زن و بچه‌اش بزند؛ چون پس از سه روز از این پرواز در منطقه عملیاتی شهید شد و پیکر پاکش به اصفهان آمد.

بالگرد ۲۰۶

سرگرد خلبان یدالله نظری

اوایل جنگ بود و ما در اهواز مستقر بودیم. آن روزها ما عملیات بکاو و بکُش انجام می‌دادیم. یک روز به ما اطلاع دادند که در یکی از مناطق نیاز به نیرو دارند. بلافاصله با سه فروند بالگرد کبرا به منطقه اعزام شدیم و شروع به تار و مار کردن دشمن نمودیم.

در این پرواز من در شیار رودخانه‌ای قرار گرفتم که با نیروهای عراقی کمتر از یک کیلومتر فاصله داشت. من وقتی می‌خواستم شلیک کنم، از همان شیار بالا می‌آمدم و پس از تیراندازی دوباره در شیار رودخانه قرار می‌گرفتم. در این پرواز شهید فخرائی کمک من بود. او لباس ضدگلوله پوشیده بود و اصلاً از گلوله‌های عراقی که مرتب به طرف ما می‌آمد احساس نگرانی نمی‌کرد.

ناگهان یک گلوله تانک به دُم بالگرد کبرای ما برخورد کرد و بالگرد به داخل رودخانه سقوط کرد؛ من یک لحظه چشم باز کردم و خود را در میان آب دیدم. با خود گفتم: خدایا این چه مرگی است که قسمت من شده است، من چقدر باید آب بخورم تا بمیرم؛ از طرفی سرم هم ضربه خورده بود و مقداری سرگیجه داشتم. نمی‌دانستم چه کار بکنم که ناگهان به یاد حرفهای خلبان هم‌رزم جناب آسوار افتادم که چند روز پیش در بریف^۱ خلبانان تعریف کرده بود.

او می‌گفت: در یکی از عملیاتها بالگرد من آتش گرفته بود و نمی‌توانستم از آن بیرون بیایم، ناگهان به یاد کمر بند صندلی افتادم و آن را باز کردم و از بالگرد بیرون پریدم.

۱. توجیه.

وقتی این صحبتها از نظرم گذشت بی اختیار بند کمر بند صندلی خلبان را باز کردم و از شیشه بالگرد که شکسته بود بیرون آمدم. حالا رودخانه را در مقابل خود می‌دیدم که آب زیادی داشت و با فشار جریان داشت. در همین اثنا پایم به شیئی گیر کرد و توانستم با تکیه بر آن بایستم. وقتی دقت کردم دیدم اسکید^۱ بالگرد خودمان است که چپ شده و در آن لحظه حافظ جان من شده است، آب تا سینه من بالا آمده بود ولی سرم بیرون بود. ناگهان به یاد ابراهیم فخرائی افتادم. نگاهی به اطراف کردم و فقط قسمت بالایی هلمت^۲ او را دیدم بلافاصله جای پای خود را محکم کردم و او را از آب بیرون کشیدم. طفلی ابراهیم چون لباس ضدگلوله پوشیده بود بدنش سنگین بود و نمی‌توانست بیرون بیاید. به او کمک کردم که جلیقه ضد گلوله‌اش از تن بیرون آورد و او هم سبک شد و راحت به بالای آب آمد و در کنار من قرار گرفت.

در فکر این بودم که خدایا چه کسی در این رودخانه وحشی به داد ما خواهد رسید که متوجه حضور یک بلم کوچک شدم. راننده بلم‌ران (ملوان) بلافاصله ما را سوار کرد و به طرف ساحلی که عراقیها بودند حرکت کرد. هرچه به او گفتم متوجه نشد، آخر الامر با اشاره به او که بعد متوجه شدم عرب است، این طرف ساحل را نشان دادیم و او ما را به سوی ساحل خودی آورد. عراقیها هم دست‌بردار نبودند و به شدت ما را زیر رگبار گلوله‌های خود داشتند.

۱. پایه بالگرد

۲. کلاه خلبان.

وقتی در ساحل خودی پیاده شدیم قبل از آنکه فرصت تشکر از صاحب بلم را پیدا کنیم، به طرف محل امنی دویدیم. در این حال صدای بالگرد ۲۰۶ در فضا پیچید و با دست به او اشاره کردیم. او متوجه ما شد و ما را سوار کرد. در طول راه از صحبت‌های داخل رادیو متوجه شدیم که در اهواز همه صحبت از شهادت ما می‌کنند و فکر می‌کنند ما شهید شده‌ایم؛ خواستیم به خلبان ۲۰۶ بگوییم که به اهواز اطلاع بدهد که ما هنوز زنده‌ایم که یک میگ عراقی ما را دنبال کرد و خلبان همه حواس خود را به پرواز مارپیچ معطوف کرد.

وقتی در اهواز از جت رنجر پیاده شدیم، دوستانی که فکر می‌کردند ما شهید شده‌ایم ناباورانه دور ما حلقه زده و ما را بوسه‌باران کردند. یکی از بچه‌ها مرا بغل کرده و روی دوش خود می‌چرخاند که مجدداً بمباران می‌گردد شروع شد. آن همکار مرا به زمین انداخت و به پناهگاه رفت. وقتی چشم باز کردم دیدم در زیر اسکید بالگرد ۲۰۶ هستم که ملخ‌های آن می‌چرخد (موتور روشن است) ولی خلبانی در داخل آن نیست. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بدون توجه به بمباران و حضور هواپیماهای عراقی بالگرد ۲۰۶ را که ناجی جان ما بود خاموش کنم و چنین کردم.

اسیرگیری

سرهنگ خلبان ناصر نژادتقی

یک بار برای انجام عملیاتی در جنوب به پرواز درآمدیم. ناگهان احساس کردیم که یک یگان زرهی عراق درمحل جدیدی مستقر شده است. احتمال دادیم که این یگان برای زدن جاده و یا مین گذاری به منطقه وارد شده است؛ تصمیم گرفتیم آن یگان را منهدم کنیم. پدافند یگان با دیدن ما شروع به گلوله باران نمود. ما نمی توانستیم حدود یک ساعت بالای سر آنها پرواز کنیم و آنها را وادار کنیم به سوی ما تیراندازی کنند، به همین خاطر گاهی از شمال و جنوب و گاهی از شرق و غرب به طرف آن یگان یورش بردیم و آن یگان هر چه گلوله پدافندی داشت به سوی ما شلیک می کرد تا اینکه احساس کردیم که مهمات آن تمام شده است.

پس از آن، ابتدا تانکها و بعد تانکرهای سوخت و نیز ماشینهای مخابراتی آن یگان را منهدم کردیم. مهمات تیم آتش ما هم درحال اتمام بود. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد؛ و به بالگردهای دیگر اطلاع دادم که تصمیم دارم در نزدیکی آنها فرود آمده و تعدادی از عراقیها را به اسارت درآوریم. دوستان هم پروازی ما ابتدا با این امر مخالفت کردند، ولی چون اصرار مرا دیدند قرار شد یک فروند کبرا در بالای سر ما پرواز کند و در صورتی که عراقیها عکس العمل نشان بدهند به آنها حمله کند. بالگرد ما در نزدیکی عراقیها فرود آمد و من از آن بالگرد پیاده شدم و با یک قبضه یوزی که همراه داشتم به داخل جمع آنها رفته، شماری از آنان را که از ردههای بالای نظامی بودند و از ترس قدرت هیچ واکنشی را نداشتند، جدا کردم و

به محوطه آوردم. سپس بالگرد ۲۱۴ در کنار آنها به زمین نشست و درحالی که یکی از بالگردها هنوز بالای سر ما بود و مراقب اوضاع بود، ما هشت نفر از عراقیها را سوار بالگرد کرده و باخود به قرارگاه آوردیم. آنها اطلاعات ارزشمندی در اختیار نیروهای ما قرار دادند.

در اینجا باید بگویم که بالگردهای هوانیروز یازده فقره اسیرگیری یا دزدیدن فرماندهان ارتش عراقی را از سنگرهایشان انجام دادند و این مسئله بارها در رسانه‌های گروهی در ایام جنگ منعکس گردید.

گر نگهدار من آن است

ستوان یکم داوود رحمانی

اوایل جنگ بود که به صورت داوطلب به منطقه اعزام شدم. بی‌درنگ به همراه تعدادی از پرسنل داوطلب هوانیروز به آبادان اعزام شدیم و در منطقه‌ای استقرار یافتیم.

یکی از هم‌زمان ما از سیم خاردار دومتری عبور کرد تا خود را به عراقیها نزدیک تر کند؛ ناگهان عراقیها متوجه او شدند و او را به گلوله بستند. او درحین عبور از سیم خاردار گیر کرد و عراقیها از هر طرف او را به گلوله بستند.

با شلیک هرگلوله‌ای احساس می‌کردیم که هم‌زمان ما مورد هدف قرار گرفته و شهید شده است. عراقیها حدود ۶۰-۵۰ تیر به سوی او شلیک کردند؛ او لحظه‌ای بدون حرکت ماند. با خود گفتیم که دیگر شهید شده است، ولی درعین نا باوری دریک لحظه متوجه شدیم او با سر به زمین افتاد و بلند شد و مجدداً به محل سنگر ما آمد.

او حتی یک تیر هم نخورده بود و فقط شلوارش به خاطر گیر کردن به سیم خاردار پاره شده بود.

یکی از دوستان به او قول داد که به شکرانه این رهایی از مرگ یک شلوار نو به او اهدا کند.

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

نه سازش

سرهنک احمد رضا قادری

در سال ۱۳۵۹ ما در پایگاه وحدتی دزفول مستقر بودیم. محل سکونت ما طبقه دوم مدرسه‌ای بود که دانش آموزان از آن استفاده می‌کردند. وقتی اولین موشک بعثیها در نزدیکی محل سکونت ما به زمین خورد، من سراسیمه از ساختمان بیرون آمدم و به دنبال جان پناه گشتم. ناگهان صدای شعاری شنیدم: نه سازش نه تسلیم، نبرد تا پیروزی. بلافاصله از سنگر بیرون آمدم و متوجه شدم که دانش آموزان همان مدرسه شروع به شعار دادن کرده و حالت راهپیمایی گرفته اند.

«نه سازش، نه تسلیم، نبرد تا پیروزی»

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۱۵

تعمیر بالگرد در تیررس

استواریکم عبدالحسین محمودی

وقتی خود رابه قرارگاه هوانیروز مستقر در اهواز رساندم معلوم شدکه به غیر از من سرهنگ حاج اصغرفراهانی و ستوان خسرو برادران را هم به منطقه دعوت کرده‌اند. بلافاصله کمیسیونی که دو روز به طول انجامید برگزار شد و در نهایت از این تیم منتخب فنی خواستند که به منطقه دارخوین اعزام شویم و بالگردی را که سانحه دیده و اشکالات عمده فنی دارد تعمیر و تخلیه کنیم و اگر موفق به این امر می‌شدیم از طرف مسئولین به نحو مطلوبی مورد تشویق قرار می‌گرفتیم.

وقتی به منطقه مورد نظر که، در نزدیکیهای محل استقرار لشکر علی بن ابیطالب علیه السلام و تیپ امام حسین علیه السلام بود، رسیدیم، ابتدا نیازهای خود را که مهم‌تر از همه یک دستگاه جرثقیل سنگین بود، برآورد کردیم و از طریق همان لشکر دریافت نمودیم. با آنکه آن منطقه در تیررس نیروهای عراقی بود و مرتب طوفان شن بلند می‌شد؛ شروع به تعویض قطعات نمودیم و برای آنکه قطعات آسیبی نبینند، مجبور شدیم چادری بر پا کنیم تا قطعات بالگرد کبرای درحال تعمیر، از توفان شن در امان باشد.

این مأموریت بیش از یک هفته طول کشید و ما این مدت را از صبح زود تا غروب انجام وظیفه می‌کردیم. بالاخره کار تعمیرات به پایان رسید و روز اوّل عید بود که بالگرد یاد شده از منطقه به پرواز درآمد و در شهر مسجدسلیمان سالم به زمین نشست.

اسرای عراقی

سرهنگ عبدالرزاق ایزدی

در جبهه آبادان با تیم آتش، که این بار خود من نیز یکی از خلبانان کبرا بودم و با ستوان درجزی پور پرواز می‌کردم، متوجه حدود سی نفر عراقی شدیم که با دیدن ما سلاحهای خود را به زمین انداخته و دستهای خود را بالا بردند. ستوان درجزی پور به خیال آنکه آنها کَلک می‌زنند پیشنهاد کرد که همه آنها را به رگبار ببندیم ولی من به ایشان گفتم: ما به بالای سر آنها پرواز می‌کنیم اگر عکس‌العملی نشان دادند با ۲۰ میلیمتری همه را می‌کشیم و اگر عکس‌العملی نشان ندادند به نیروهای خودی اطلاع می‌دهیم که بیایند و آنها را ببرند.

لذا با هوشیاری بالای سر آنها پرواز کردیم. آنها عکس‌العملی نشان ندادند. بلافاصله با رابط نیروی زمینی تماس گرفتیم و در حالی که خودمان در بالای سر آنها چرخ می‌زدیم از آنها خواستیم که برای تخلیه اسرا بیایند و دقیقی بعد تعدادی از پرسنل نیروی زمینی در منطقه حاضر شدند و درحالی که ما مراقب اوضاع بودیم سی تن اسیر عراقی را تخلیه کردند.

دستور تخلیه

سرهنگ عبدالرزاق ایزدی

هنوز چند روز از آغاز جنگ نگذشته بود که اهواز در تیررس گلوله‌های عراقی قرار گرفت. در آن ایام ما بیش از ۳۰ فروند بالگرد در پادگان اهواز داشتیم. احساس کردم که عراق قصد انهدام بالگردها را دارد، به همین خاطر بی اختیار فریاد زدم بالگردها را تخلیه کنید.

به دنبال آن، خلبانان هوانیروز بدون آنکه سؤال بکنند این دستور از طرف چه کسی صادر شده است و گویی وظیفه خود را می‌دانستند بالگردها را بلند کرده و به منطقه ویس بردند.

دقایقی بعد زاغه مهمات لشکر ۹۲ مورد هدف گلوله‌های عراقی قرار گرفت و در نهایت چند بمب ناپالم منفجر شد و خیلی از مهمات از بین رفت.

در این مرحله، فقط یک فروند بالگرد ۲۱۴ که نقص فنی داشت و نمی‌توانست پرواز کند بر اثر انفجار بمبها منهدم شد ولی بقیه بالگردها سالم به منطقه ویس تخلیه شدند.

پس از استقرار در منطقه ویس یکی از خلبانان به من گفت:

آقای ایزدی عجب دستور به موقعی صادر کردی!

من هم بدون آنکه نگاهی به صورت او بکنم به شوخی گفتم: دم شما گرم که دستور را به موقع اجرا کردید و نگذاشتید بالگردها آسیبی ببینند و پس از آن در آغوش هم رفته و لبخندی بر لبانمان جاری شد.

دو اسیر

سرهنگ خلبان عبدالرزاق ایزدی

در اوایل جنگ که عملیات هوانیروز به صورت بکاو و بگش بود به یک گروه عراقی در اطراف دهلران حمله کرده و تعداد زیادی از آنها را نابود کردیم. در این حال من که خلبان رسکیو^۱ بودم متوجه شدم که عده‌ای از عراقیها به داخل لوله‌ای پناه بردند. بلافاصله با هماهنگی سایر بالگردها، بالگردمان در گوشه‌ای فرود آمد و من با تفنگ ژ ۳ که همراه داشتم به طرف لوله رفته و به آنها تیراندازی کردم. در نهایت دونفر از آنها که به پای یکی از آنها تیر خورده بود، از لوله خارج شدند و من آنها را به طرف بالگرد آورده و سوار کردم.

نگاهی به اطراف انداخته و متوجه شدم که یک قبضه تیربار و یک دوربین تانک در آن حوالی است که متعلق به عراقیهاست. بلافاصله با بالگرد بعدی ۲۱۴ تماس گرفتم. آن هم در کنار ما نشست و ما آن سلاح و دوربین را به بالگرد دومی سوار کرده و به پرواز در آمدیم. دقایقی بعد دو اسیر عراقی به همراه تجهیزاتشان تحویل نمایندگان لشکر ۹۲ زرهی اهواز گردیدند.

۱. کمک، نیروهای امداد.

هدایای مردمی

سروان زکیانی

در نخلستانهای اطراف ویس مسقرشده بودیم و منتظر بودیم مأموریتی به ما ابلاغ شود. بالگرد در گوشه‌ای کسل افتاده بود و ستوان نیک‌پی، خلبان، در گوشه‌ای دیگر. ستوان اینانلو هم در زیر درختی که سایه کوتاهی داشت لمیده بود و با استوار داوری صحبت می‌کرد. هوا بسیار گرم و کشنده بود و کوچکترین وسیله خنک کننده و حتی آب خنک نداشتیم؛ آن چه در آن جا فراوان بود مارهای دراز بود و عقربهای تیزپا. کفشدوزکها هم آن قدر زیاد بودند که اگر روی کلاه نظامی ما می‌نشستند رنگ کلاه عوض می‌شد و اگر کمی بی‌احتیاطی می‌کردی و دهانت را به نشانه کسالت باز می‌کردی دهانت پُر از کفشدوزک می‌شد.

من در گوشه‌ای دراز کشید بودم و به جنگ فکر می‌کردم و اینکه ما چه وظیفه‌ای داریم و مردم چه وظیفه‌ای و... ناگهان سایه انسانی را در نزدیکی دیدم. سریع بلند شده و با دقت به آن سو نگاه کردم؛ دیدم پیرمردی به ما نزدیک می‌شود. حدس زدم از کشاورزان آن منطقه باشد. به احترام او بلند شده و به نزدیکش رفتم. ایشان با صدای لرزان سلام کرد و مرا با این پیشدستی شرمنده کرد. با احترام جواب او را دادم. او دست در جیب کرد و با همان صدای لرزان و لهجه‌ای آمیخته به عربی در حالی که یک عدد خیار و یک عدد گوجه فرنگی به طرف من دراز می‌کرد گفت: بیشتر از این نداشتم من بی اختیار آنها را از او گرفتم و قبل از آنکه فرصت تشکر از او داشته باشم از ما دور شد.

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۲۱

بلافاصله به طرف بچه‌ها رفته و آن خیار و گوجه را تقسیم کردم و هر کدام قسمتی از آنان را که خیلی خوشمزه بود خوردیم و کسالت و خستگی از تن ما دور شد.

اشتباه مفید

سروان خلبان جعفرداراییان

تازه به منطقه دزفول رسیده بودیم که به من ابلاغ کردند برای رساندن آذوقه به نیروهای اطراف کرخه به آن منطقه پرواز کنم. من به مسئول عملیات گفتم که به منطقه آشنا نیستم لاقلاً از روی نقشه مرا توجیه کنید. مسئول عملیات اعلام کرد: شخصی که برای کمک با شما می‌آید به منطقه آشناست. از شنیدن این خبر خوشحال شدم و با خیال راحت آماده پرواز شدیم.

دقایقی بعد بالگرد ما پُر از آذوقه و مهمات شد بالگرد ۲۱۴ و دو فروند بالگرد کبرا برای اسکورت ما آماده پرواز شدند و دقایقی بعد در آسمان به نیت کمک رسانی به نیروهای خودی در منطقه کرخه به پرواز درآمدیم.

به ما گفته بودند که از نقطه آغاز پرواز تا رسیدن به هدف حدود بیست دقیقه است و ما ده دقیقه از آن بیست دقیقه را بالای سر نیروهای نظامی پرواز کردیم. با خود می‌گفتم که واقعاً ارتش شاهکار کرده و در این مدت کم توانسته این همه نیرو را به منطقه بیاورد و خیالم راحت بود که کمک ما، ما را به هدف هدایت خواهد کرد. نگاهی به ساعت انداختم و نگاهی به صورت کمک خلبان احساس کردم که او رنگش پریده است. با دیدن این وضعیت به خود گفتم نکند اشتباهی آمده‌ایم. این مسئله را از کمک خلبان پرسیدم گفت: اینجا همه سر سبز شده قبلاً این جوری نبود.

باشنیدن این حرف یقین پیدا کردم که مسیر را اشتباهی آمده‌ایم؛ از طرفی احساس کردم که نیروهای مستقر در آن منطقه با دیدن ما شروع به فرار می‌کنند و جان پناه می‌گیرند، کمی بیشتر دقت کردم متوجه شدم که کلاه آنها قرمز است و از نوع کلاههای ارتش ایران نیست. کمک خلبان خودش را باخته بود و حرفی نمی‌زد. از دور سرابی دیدیم به آنجا نزدیک شدیم به امید آنکه به رودخانه کرخه رسیده باشیم ولی آنجا رودخانه نبود.

دیگر یقین کردم آن همه نیرویی که ما از بالای سرشان رد شده‌ایم همه عراقی هستند و حدس زدم آنجا باید دشت عباس باشد. بلافاصله ابتکار عمل را به دست گرفتم و به جای آنکه همان مسیر رفته را برگردم با ذهنیتی که از منطقه داشتم مسیر دیگری را انتخاب و پرواز را ادامه دادم. نیروهای عراقی ما را هدف قرار می‌دادند و مرتب به سوی ما شلیک می‌کردند. وقتی به جاده تدارکاتی دشمن رسیدیم یکی از بالگردهای شکاری کامیونهای عراقیها را مورد هدف قرارداد و منهدم کرد.

من در دلم می‌گفتم که بدون درگیری از آن منطقه دور شویم ولی وقتی بالگردهای کبرا هدفهای عراقی را می‌زدند، احساس خوشحالی می‌کردم و روحیه می‌گرفتم.

بالاخره پس از نیم ساعت پرواز به منطقه کرخه رسیدیم و آذوقه و مهمات را تخلیه کرده، به طرف پایگاه دزفول به پرواز درآمدیم و درست بیست دقیقه بعد در پایگاه هوایی دزفول فرود آمدیم. وقتی به محل تجمع خلبانان رسیدیم معلوم شد که یک تیم تجسس برای پیدا کردن

ما به پرواز درآمده‌اند. دقایقی بعد از طرف اتاق جنگ احضار شدیم. با خود گفتم اولین پرواز ما اشتباه بوده و ممکن است ما را شدیداً مؤاخذه کنند و به قول معروف پیه تنبیه را به تنم مالیدم.

با ورود ما نماینده نیروی هوایی و جمعی از فرماندهان تعدادی عکس هوایی جلو ما گذاشتند و از ما خواستند بر مبنای آن نقشه‌ها، موقعیت دشمن را گزارش کنیم و ما با کمک خلبانان کبرا نقاط استقرار نیروهای عراقی و وضعیت آرایش آنها را توضیح دادیم.

پس از این توضیح یکی از فرماندهان گفت: شما با این اطلاعاتی که به ما دادید کمک بزرگی به ما کردید. و من که هنوز از این ماجرا متعجب بودم گفتم: پس این اشتباه ما مفید بود.

خاک بر سر

سروان خلبان جعفر دارابیان

اوایل جنگ ما در کنار رودخانه جراحی مستقر بودیم. آن وقتها هر روز صبح بالگردهای هوانیروز بلند شده و به صورت پِکاو و بگش به دشمن می‌تاختند و بعد به پایگاه خود که در نزدیکی ماهشهر بود بر می‌گشتند.

در یکی از این روزها برای انجام عملیاتی به قلب نیروهای دشمن زدیم و دمار از روزگار آنها در آوردیم. دشمن به تلافی این عملیات چند فروند میگ خود را به مصاف ما فرستاد. بالگردها با دیدن میگها متفرق شدند و من هم که بزرگترین هدف برای میگها بودم سعی می‌کردم که خود را از خط آتش میگی که به دنبالم بود خارج کنم. احساس کردم که اگر در حال پرواز باشم خطر برخورد موشک با بالگرد من، که ۲۱۴ بود، کمتر است و مرتب بالا و پایین و چپ و راست می‌رفتم و میگ مرتب پشت سر من قرار می‌گرفت و می‌خواست مرا بزند. میگ فرکانس رادیوی مرا هم پیدا کرده بود و چیزهایی به انگلیسی می‌گفت.

من تمام حواسم به جابه‌جایی و مانور بود و می‌دانستم که میگ نمی‌تواند مدت زیادی مرا تعقیب کند و لذا چیزی نمی‌گفتم و بیشتر از یک ربع با آن میگ جنگ و گریز داشتم. آن میگ هرچه موشک و بمب و راکت داشت به سوی من پرتاب کرد ولی به لطف خدا هیچ کدام به بالگرد من اصابت نکرد. پس از آنکه مهمات میگ تمام شد و داشت اوج می‌گرفت که منطقه را ترک کند در رادیو لب به سخن گشودم و به انگلیسی به او گفتم:

خاک برسرت که با آن هواپیمای شکاری نتوانستی مرا که هدف به این
بزرگی بودم، بزنی، حالا گورت را گم کن.
خلبان میگ که گویا این مطلب مرا شنیده بود ویراژ دیگری داد و از
منطقه دورشد.

اطلاعات

سروان زکیانی

خبر دادند که محل تانکهای عراقی شناسایی شده و از ما خواستند تعدادی آر. پی. جی. زن را با بالگرد ۲۱۴ به آن منطقه ببریم. به دنبال کسی می‌گشتیم که محل را دیده و می‌تواند ما را راهنمایی کند. گروهبانی جلو آمد و درحالی که دستش را پشت سر پنهان می‌کرد گفت: من آن محل را بلدم. من از آن حرکت او مشکوک شدم و خواستم ببینم که در دستش چه دارد لذا در حالی که از او سؤال می‌کردم از کجا بلدی به او نزدیک شدم. او در جواب گفت: من چند ساعت پیش آنجا بودم.

در این حال من با یک حرکت، دست او را که پنهان می‌کرد جلو کشیدم و متوجه شدم که کف دست او سوراخ است و این سوراخ آنقدر بزرگ بود که از وسط آن زمین دیده می‌شد. بلافاصله بدون آنکه به حرف او اعتنایی کنم دست او را پانسمان کردیم و او را با زور و خواهش و تمنا به بیمارستان فرستادیم. پس از آن، تیم آر. پی. جی را سوار بالگرد کردیم و به منطقه مورد نظر بردیم.

نیروهای آر. پی. جی زن تعداد زیادی از تانکهای دشمن را هدف قرار دادند. عصر به سراغ آنها رفته و آنها را بازگرداندیم و چون پروازی نداشتیم تصمیم گرفتیم سری به بیمارستان بزنم و احوال آن سرگروهبان را بپرسم. چند بسته کمپوت از هدایای مردمی را برداشتم و به بیمارستان رفتم.

سرگروه‌بان با دیدن من ناراحتی خود را اظهار کرد و گفت: تو باعث شدی من از فیض شکار تانکها محروم بمانم. من در جواب به ایشان شرح عملیات موفقیت آمیز آر.پی. جی زنهارا گفتم و در نهایت از او سؤال کردم:

- چرا این همه اصرار داشتی که به منطقه بروی؟

ما چهار نفر بودیم که با یک پیکان شخصی به محل استقرار عراقیها رفتیم و با گلوله‌های آر.پی. جی به جان آنها افتادیم. وقتی گلوله‌هایمان تمام شد مصمم به بازگشت شدیم که عراقیها به ما هجوم آوردند و دو نفر از ما را شهید کردند و گلوله‌ای هم به دست من اصابت کرد. من برای آنکه موقعیت عراقیها را به نیروهای خودی اعلام کنم به آنجا رفتم و با فرمانده آن منطقه صحبت کردم. ایشان دستور دادند که یک تیم آر.پی. جی ۷ به منطقه اعزام بشود. می‌خواستم خودم همراه آنها باشم و انتقام خون دوستانم را از آنها بگیرم ولی شما با اعزام من به بیمارستان مانع کار من شدید.

با شنیدن این مطلب تازه فهمیدم که خبر اعزام تیم از کجا سرچشمه گرفته است لذا از او پرسیدم: پس تو بودی که خبر محل اختفای تانکهای عراقی را دادی؟ و او در جواب گفت: بله و من به او گفتم: نگران نباش! هم‌زمان تو انتقام آن دوستانت را که به دست نیروهای عراقی به شهادت رسیدند، گرفتند و ما در این عملیات موفقیت را مدیون و مرهون اطلاعات تو هستیم که باعث شد تعداد زیادی از تانکهای عراقی را منهدم کنیم.

سپس کمیوتهایی را که آورده بودم به او دادم و رویش را بوسیدم و به اصطلاح دل او را به دست آوردم. و به یگان خود برگشتم.

پای خلبان

سرهنگ سید حبیب الله ملکوتی خواه

در آخرین روز از آبان ماه ۱۳۵۹ در منطقه عملیاتی جنوب که ما به عنوان رسکیو انجام وظیفه می کردیم، اطلاع دادند که یکی از بالگردهای ما مورد اصابت موشک قرار گرفته و سقوط کرده است. ما وظیفه داشتیم برای نجات آنها وارد عمل بشویم. بلافاصله خود را به محل سانحه که شدیداً زیر آتش دشمن بود رساندیم و در چند متری بالگرد سانحه دیده فرود آمدیم.

بی درنگ تیم پزشکی که جناب فرجی و جناب امیدی بودند از بالگرد پایین پریده و بدون توجه به گلوله های دشمن که از هر طرف به آن نقطه می آمد به طرف بالگرد دویدند و خلبان مجروح را، که جناب اسفندیار مرادی بود، از بالگرد پایین آورده و به طرف بالگرد رسکیو آوردند. پای اسفندیار مرادی قطع شده بود و زیر کالکتیو^۱ گیر کرده بود. تیم پزشکی به امید اینکه بتوانند پای او را با خودش به بیمارستان برسانند، دوباره به طرف بالگرد برگشتند. هنوز به بالگرد نرسیده بودند که بالگرد آتش گرفت و چون آن بالگرد مسلح بود احتمال می رفت هر لحظه موشکها و راکتهای آن نیز منفجر شود. لذا مجبور شدیم هم به خاطر انفجار موشکهای خود بالگرد و هم به خاطر گلوله هایی که از هر طرف بر سر آنها می ریخت بدون آنکه پای خلبان مرادی را بیاوریم منطقه را ترک کنیم.

۱. کالکتیو، دسته بالابرنده بالگرد

مرادی به غیر از قطع پا مشکل دیگری هم داشت؛ دندانپایش شکسته و در دهانش جمع شده بود و تنفس برایش مشکل بود. به همین خاطر درحالی که منطقه را ترک می‌کردیم فرجی و امیدی با کمک هم دندانهای شکسته او را از دهانش درآوردند تا بتواند به راحتی نفس بکشد.

در آن لحظات جناب مرادی که توانست صحبت کند اولین جمله‌ای که گفت این بود:

– آیا می‌توانم با یک پا به پرواز ادامه بدهم؟

در جواب ایشان گفتم:

شما اگر پرواز هم نکنید به عنوان یک شهید زنده و جانباز، مظهر ایثار و جوانمردی هستید و هرکس شما را ببیند از دیدن شما روحیه می‌گیرد^۱.

۱. سرتیپ ۲ خلبان اسفندیار مرادی با آنکه یک پایش قطع شده بود، پس از مداوا به خط پرواز برگشت و با یک پا به پرواز ادامه داد. این بزرگوار دارای روحیه عالی خدمتی و با آنکه پای مصنوعی دارد بدون استفاده از عصا در سرخدمت حاضر می‌شود و کسانی که از قطع پای وی اطلاع ندارند به سادگی متوجه قطع پای او نمی‌شوند.

آمیول

سرهنگ خلبان سید حبیب الله ملکوتی خواه

وقتی تیم آتش از عملیات برگشت یکی از خلبانان درحالی که با انگشتش علامت پیروزی و موفقیت را نشان می‌داد رو به سایرخلبانان که در محل بریف موقت نشسته بودند گفت:

آخه این درسته که دکتر چمران با موتور سیکلت برود توی خط و محل تانکهای عراقی را پیدا کند و به ما بگوید و بعد ما برویم آنها را بزنیم؟ یکی دیگر از خلبانان گفت: پس چکار باید بکنیم، درحالی که عراقیها تانکها را زیر زمین مخفی کرده‌اند و همه منطقه هویزه (دب حردان) را زیر آتش دارند؟ همان خلبان گفت: یک طرح جدید. ما می‌توانیم در بالای سر دشمن پرواز کنیم و تانکهای دشمن را درحال تیراندازی شناسایی و مورد هجوم قرار بدهیم.

این طرح را همه خلبانان قبول کردند. در پروازهای بعدی یک فروند بالگرد به بالای سر دشمن می‌رفت و دشمن را وادار به عکس‌العمل می‌کرد و بالگردهای بعدی محل اختفای تانکها را شناسایی و آنها را هدف قرار می‌دادند.

این عملیات چندین بار در آن منطقه عملیاتی (هویزه) انجام شد و لرزه براندام دشمن افتاد، ولی دشمن نیز بیکار ننشسته بود و سعی می‌کرد که عملیات هوانیروز را متوقف کند و به همین خاطر وقتی بالگردها در منطقه ظاهر می‌شدند بلافاصله با تمام توان به پدافند می‌پرداخت و از آسمان و زمین گلوله می‌بارید. حالا هواپیماهای دشمن نیز نقش خودشان را ایفا می‌کردند.

دشمن برای آنکه حرکت هوانیروز را متوقف کند تعدادی از افراد خود را که موشک قابل حمل بانفر (سام) را حمل می‌کردند در منطقه پراکنده کرد و در نتیجه یکی از بالگردهای کبرا به خلبانی جناب اسماعیل صحتی و بازیانفر^۱ هدف همان موشکها قرار گرفت.

با توجه به اینکه در آن عملیات بالگردها به ابتکار هوانیروزیها در کنار هم پرواز نداشتند و به طور متفرق و جداگانه عمل می‌کردند، ما که بالگرد رسکیو بودیم فقط با خبر شدیم که یکی از کبراها هدف دشمن قرار گرفت. ما از جای آن دقیقاً خبر نداشتیم ولی حدود میدان عملیاتش را می‌دانستیم و لذا به طرف آن به پرواز در آمدیم.

آن، روزها ما قرار داشتیم در صورتی که بالگردی هدف قرار گرفت خلبانان آن فلایت ژاکت^۲ خود را وارونه بپوشند چون آسترتویی آن قرمز رنگ و خیلی زود قابل شناسایی بود.

ما رفتیم و رفتیم تا به یک شیء قرمز رنگ رسیدیم. وقتی به آن نزدیک شدیم متوجه شدیم که ایشان جناب اسماعیل صحتی هستند و از جناب بازیانفر خبری نیست. با توجه به اینکه صحتی آسیبی ندیده بود و ما باید بازیانفر را پیدا می‌کردیم به پیشنهاد یکی از دوستان صحتی از اسکید یکی از کبراها که نزدیک به ما بود آویزان شد و با همان بالگرد از منطقه تخلیه گردید

۱. مرحوم بازیانفر در سال ۱۳۷۵ در مسیر مسجد سلیمان دچار سانحه رانندگی شد و به لقاالله پیوست. جناب اسماعیل صحتی نیز یکی از قهرمانان بی بدیل تاریخ جنگ است که حماسه‌های او زبانزد همگان و شهرت و معروفیت وی به ساقط کردن یک فروند میگ به وسیله بالگرد است که این امر انعکاس وسیعی در جهان داشت و جناب ملکوتی همان خلبانی است که پیکر امام راحل را به بهشت زهرا برد.

۲. کاپشن خلبانی

و ما به دنبال بازیانفر رفتیم؛ دشمن با دیدن ما شدیداً منطقه را زیر آتش گرفته بود و همهٔ کالیبر ۵۰ های خود را به طرف ما نشانه رفته بود، با این حال ما برای نجات خلبان خودمان رفته بودیم و باید او را پیدا می کردیم.

بالاخره در نقطه ای علائم قرمز رنگی دیدیم و وقتی نزدیک شدیم متوجه شدیم که جناب بازیانفر هستند. کمی دورتر یک دستگاه جیپ عراقی برای دستگیری خلبان بالگرد آمده بود. ما زودتر او را سوار کردیم و در حالی که دشمن مسیر ما را شدیداً زیر آتش داشت از زمین بلند شدیم.

وقتی از منطقه کمی دور شدیم نگاهی به کابین انداختم و متوجه شدم که جناب فرجی جا مانده است. مجبور بودیم قبل از رسیدن عراقیها دور زده و فرجی را نجات بدهیم. همین کار را کردیم و قبل از رسیدن جیپ عراقی که به خیال خود، منطقه را ترک کرده بودیم و او در حال بازگشت بود خود را به آن نقطه رسانده و فرجی را سوار کردیم.

جیپ عراقی با دیدن ما دوباره دور زد و به آن نقطه آمد. نگاهی به فرجی انداختم و از او پرسیدم:

چطور شد جا ماندی؟

او در جواب گفت: در حالی که می خواستم آمپولی به بازیانفر بزنم عقب عقب رفته و از در مقابل به زمین افتادم و شما متوجه نشدید و مرا جا گذاشتید؟

گفتم: حالا شانس آوردی که قبل از جیپ عراقی به تو رسیدیم.

او در حالی که هنوز آمپول را در دست داشت گفت:

آن وقت مجبور بودم این آمپول را به عراقیها بزنم و همگی خندیدیم.

تاپ کاور^۱

سرهنک عطاء الله شادمان

اوایل جنگ بود و ما در اطراف رودخانه جراحی مستقر شده بودیم و عمدتاً عملیات بکاو و بگش انجام می‌دادیم. در آن روزها تیپ ۳ لشکر ۱۶ زرهی قزوین هم در اطراف آبادان مستقر شده بود و نیروهای ما داشتند به قول معروف شکل می‌گرفتند. یک روز به ما اطلاع دادند که از طرف حسینیة عراقیها اقدام به پیشروی کرده‌اند و از ما خواستند که برای جلوگیری از پیشروی نیروهای عراقی وارد عمل بشویم.

بلافاصله دو فروند بالگرد کبرا به همراه ما که ۲۱۴ رسکیو بودیم به پرواز درآمدیم و درحالی که از آسمان شادگان می‌گذشتیم کبوتری به شیشه جلویی ما خورد و شیشه خونین شد. هرکس در مورد این اتفاق نظریه‌ای می‌داد ولی ماحرف نمی‌زدیم تا در یک محل مطمئن توقف کردیم و کروچیف شیشه را پاک کرد؛ در نهایت ما گفتیم که این حادثه را به فال نیک می‌گیریم و به طرف نیروهای عراقی به پرواز درآمدیم. توپخانه عراق با دیدن ما شروع به آتشبازی کرد و منطقه را به گلوله بست. ما برای آنکه در دید و تیر مستقیم عراقیها قرار نگیریم به طرف غرب کارون (امامزاده عبود) به پرواز درآمدیم و برای لحظه‌ای از دید و تیر دشمن خارج شدیم. همان‌گونه که از پهلو به طرف نیروهای دشمن در حرکت بودیم، سروان اشرفی به من گفتند: مواظب لابه‌لای بوته‌ها و درختها باشم تا مبدا هدف عراقیهای به کمین نشسته قرار بگیریم. من به تذکر ایشان اهمیت داده و

۱. تاپ کاور؛ یعنی پوشش هوایی

دقت خود را بیشتر کردم و مراقب اطراف شدم. ناگهان احساس کردم که سه کلاغ در اطراف ما در حرکت هستند. دقت بیشتری کردم دیدم چهار عدد هستند. به اشرفی گفتم: من کلاغ دیدم شما چی؟ او متوجه نشده بود مسیر کلاغها را نشان دادم و وقتی هر دو با دقت مشاهده کردیم معلوم شد چهارفرزند میگ می خواهند در پشت سرما قرار گیرند و ما را هدف قرار دهند. اشرفی که در این پروازها پُر تجربه بود آهسته در رادیو با بچه‌ها صحبت کرد و از آنها خواست که بدون آنکه هول بشوند یا دست و پای خود را گم نکنند، از همدیگر جدا شده و از خط آتش هواپیماها دور بشوند. بلافاصله بالگردها چنین کردند و ما نیز ۱۸۰ درجه چرخیدیم تا در مقابل میگها قرار نگیریم. در آن ایام هواپیمای F14 (تاپ کاور) در آسمان ایران در پرواز بود و رمز آنها تندر بود. بلافاصله اشرفی او را صدا کرد تندر، تندر. چهارفرزند میگ و تاپ کاور در جواب گفت: موقعیت خود را بگویید و ما گفتیم. تاپ کاور گفت: هروقت من گفتم شما سریعاً بنشینید.

ما با سایر خلبانها هماهنگ کردیم و منتظر شدیم که تاپ کاور دستور نشستن به ما بدهد. و در عین حال با هواپیماهای عراقی جنگ و گریز داشتیم. بیش از شانزده دقیقه ما نقش طعمه را بازی کردیم تا تاپ کاور وارد عمل بشود و در نهایت اشرفی با عصبانیت به تاپ کاور گفت: تندر، تندر، پس کی وارد عمل می‌شوی و درکمال حیرت ما تندرگفت: من شما را در رادار خود ندارم. اشرفی گفت: پس چرا زودتر نگفتی که ما خودمان وارد عمل شویم و بدون آنکه منتظر جواب او باشد گفت: بچه‌ها خودتان کاری نکنید.

هوایماهای عراقی مرتب ما را دور می‌زدند و به سوی ما راکت و موشک شلیک می‌کردند، ولی آن لحظه هیچ گلوله‌ای به ما نخورده بود از طرفی ما در آخر بالگرد قرار داشتیم و چون بالگرد ما ۲۱۴ و بزرگ‌تر از کبراها بود احتمال اینکه ما زودتر و راحت‌تر از دیگران مورد هدف قرار بگیریم زیادتر بود.

در این جنگ و گریز یکی از هوایماها جلو یکی از کبراهای ما قرار گرفت و خلبان کبرا یک موشک فلاشت به سوی آن شلیک کرد و چون این موشک دود صورتی رنگ دارد با ابهت خاصی فضا را شکافت و به طرف هوایما رفت. خلبان عراقی با دیدن موشک اوج گرفت و لحظه‌ای بعد دیدیم که از فاصله دور دوباره ما را هدف موشکهای خود قرارداد و همگی از صحنه خارج شدند و وقتی از شر هوایماها راحت شدیم به طرف نیروهای عراقی یورش بردیم و آنها را مورد هدف قرار دادیم. به لطف خدا همگی سالم به پایگاه برگشتیم.

وقتی همهٔ خلبانها از بالگردهایشان پیاده شدند گفتم: نگفتم این کبوتر را باید به فال نیک بگیریم؟

یکی از خلبانان گفت: چرا؟

گفتم: چون اگر او به ما نمی‌زد ما مدتی تأخیر نداشتیم آن وقت متوجه می‌گه نمی‌شدیم و هدف آنها قرار می‌گرفتم، در صورتی که آن کبوتر با فداکردن جان خود ما را برای دقایقی متوقف کرد تا گرفتار آن کلاغها (میگها) نشویم.

فردای آن روز نماینده نیروی هوایی به محل استقرار ما آمد و ضمن تبریک به ما اعلام کرد که این کار شما در دنیا بی‌سابقه بود و شما

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۳۷

شاهکار کردید و با این کار ابتکاری (شلیک موشک) هواپیماها را فراری دادید و مأموریت واگذارشده به نحو احسن اجرا کردید.
به دنبال آن از طرف قرارگاه اروند برای هر کدام از ما نه ماه ارشدیت درخواست گردید!

میگ ۲۳

سرهنگ عطاء الله شادمان

در نهر عنبر به پای سربازی گلوله توپ اصابت کرده بود. ما که مأموریت تخلیه مجروح را داشتیم برای تخلیه ایشان به منطقه رفتیم و در زیر آتش شدید دشمن او را تخلیه کردیم. سربازان دیگر که شاهد این حرکت ما بودند و می‌دیدند که در ارتش جمهوری اسلامی ایران برای نجات جان سرباز بالگرد می‌آید روحیه گرفتند و یکی از آنها که برای سوار کردن دوستش تا پای بالگرد آمده بود گفت: واقعاً برای ما خیلی مهم است که برای نجات جان یک سرباز دو نفر سروان و یک استوار و یک بالگرد می‌آید. من قول می‌دهم که انتقام دوستانمان را از این دشمن متجاوز بگیرم.

وقتی ما با بالگرد به منطقه بیمارستان لشکر ۵۸ رسیدیم متوجه شدیم که آن سرباز بر اثر اصابت ترکش به ریه‌اش به فیض شهادت نایل آمده است. ما در پد بیمارستان صحرائی مشغول نوشتن Logbook^۱ بالگرد بودیم که سه فروند هواپیما در منطقه ظاهر شدند و شروع به بمباران منطقه کردند؛ تنها راه حل برای ما این بود که خود را به گوشواره‌های پد رسانده و پناه بگیریم و چنین کردیم.

در همین اثنا یکی از میگ‌های ۲۳ را پدافند خودی هدف قرار و در آسمان آتش گرفت. من لحظه‌ای با چشم آن هواپیما را که مثل شهابی در حرکت

۱. کتابچه بالگرد، این کتابچه همیشه همراه بالگرداست.

بود دنبال کردم و متوجه شدم که خلبان آن jettison^۱ کرده و از هواپیما به بیرون پریده است.

در یک لحظه تنها مسئله‌ای که از نظرم گذشت دستگیری آن خلبان بود. بلافاصله به طرف بالگرد خودمان دویده و استارت زدیم و به دنبال آن خلبان به راه افتادیم. منطقه شدیداً زیر آتش بود و نیروهای عراق در تلاش بودند که آن خلبان را نجات بدهند ولی ما زودتر از آنها رسیده بودیم. بلافاصله خلبان راه که پایش شکسته و به گلپوش ترکش گلوله‌های خودشان خورده بود و یک پایش هم در چتر پیچیده بود، سوار کردیم. در حال سوار شدن اسمش را پرسیدم. او گفت: ستوانیکم موسی فاضل از گروه اسکادران ۲۳ العماره است. او را به بیمارستان لشکر ۵۸ رساندیم و تحت مداوا قرار گرفت. این همان بیمارستانی بود که دقایقی پیش سرباز خودمان را آوردیم ولی به شهادت رسید.

وقتی به قرارگاه تیپ ۳ رسیدیم فرمانده تیپ ما را درآغوش گرفت و از شجاعت ما تمجید کرد و اظهار داشت که عراق آتش سنگینی روانه ما کرده بود.

من باشنیدن این مطلب از ایشان تشکر کردم و گفتم: اگرما آن خلبان را نمی‌آوردیم، زحمت آن برادری که میگ را زده بود هدر می‌رفت و همه با هم لبخندی زدیم.

۱. زدن دگمه برای جدا شدن صندلی و خلبان از هواپیما.

اولین پرواز عملیاتی

سرهنگ خلبان حسین ربیعی

روز هفتم جنگ بود که من طبق دستور در اطراف رودخانه جراحی با یک بالگرد ۲۱۴ در کنار پرسنل هوانیروز مستقر در آن منطقه فرود آمدم. هنوز با دوستان خوش و بش نکرده بودم که سرهنگ جلالی فرمانده منطقه به طرفم آمد و به من گفت که همراه تیمی که هم اکنون به منطقه اعزام می‌شوند بروم.

به ایشان گفتم که همین حالا رسیده‌ام، از طرفی با منطقه آشنا نیستم. اجازه بدهید کمی استراحت کنم، بعد نقشه‌ای به من بدهید که منطقه را بشناسم: محل نیروهای خودی و محل دشمن.

سرهنگ جلالی با آنکه حرفهایم را شنید با این حال اصرار کرد که من همراه تیم پروازی بروم و چون من به نیت شرکت در جنگ آمده بودم بدون آنکه کلمه دیگری برب بیآورم، همراه تیم پروازی به عملیات اعزام شدم. هنوز چند کیلومتر به استقرار نیروهای عراقی مانده بود که با آتش شدید نیروهای عراقی مواجه شدیم. بالگردها یکی پس از دیگری دور زدند و من هم به تبع آنها دور زدم. آن منطقه پر از دود سوختن پالایشگاه و مازوت بود و لذا وقتی دور زدم دیگر سایر بالگردها راندیدم. در همین حال، موشکی نیز در سمت چپ ما منفجر شد که موج انفجار آن بالگرد ما را هم گرفت، به طوری که بالگرد از کنترل خارج شد و با سرعت به طرف زمین رفت. من آخرین تلاشم را روی فرمانها انجام دادم که خوشبختانه فرمانها جواب داد و ما توانستیم بالگرد را به زمین بنشانیم.

ابتدا حال کمک خلبان جناب آقای فلاحی را پرسیدم، خوشبختانه او هم فقط شوکه شده بود و آسیبی به وی نرسیده بود. تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم ارتباط رادیویی و تقاضای کمک بود که متأسفانه رادیوها و (Gage)^۱ها از کار افتاده بودند. منطقه نا آشنا و خطر فراوان بود؛ تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم پرواز با بالگرد بود.

ابتدا به طرف شرق رفتیم، بعد از مدتی پرواز به یک منطقه کوهستانی رسیدیم. ناچار دور زدیم و به طرف غرب آمدیم ناگهان خود را بالای سر نیروهای عراقی دیدم؛ آنها با حجم آتش خود به استقبال ما برخاستند. زمین و هوا آتش شده بود بی درنگ دور زدم و این بار مسیری بین شرق و غرب را گرفتم و پس از مدتها پرواز به محل تجمع بالگردها رسیدم. وقتی درکنار دوستان قرار گرفتم احساس کردم که آنها ما را از آمار کم کرده و به خیال خودشان، ما هدف دشمن قرار گرفته و سقوط کرده‌ایم.

در بررسیهایی که انجام دادیم، معلوم شد که عراق برای آنکه از هجوم بالگردها در امان باشد ابتکاری به خرج داده و یک نیروی پدافند قوی را چند کیلومتر از یگان اصلی خود، جلوتر، مستقر کرده تا بالگردها نتوانند به محل تجمع آنها دسترسی پیداکنند.

۱. نشان دهنده، روغن، سوخت، دور موتور.

شهادت فرزند فرمانده هوانیروز

سرهنگ خلبان حسین ربیعی

یکی از بسیجیانی که در جمع سربازان مستقر در اطراف جراحی بود، فرزند سرگرد محبی اولین فرمانده هوانیروز بود. مسئولان می‌خواستند او را خارج از میدانهای عملیاتی نگه دارند، ولی او که به خاطر جنگ از خارج به کشور برگشته بود، اصرار داشت که در عملیات درگیری شرکت کند. مسئولین امر او را به همراه بالگرد رسکیو به مأموریت می‌فرستادند. او در چندین حرکت که همراه بالگردها اعزام شده بود چند تن از عراقیها را به اسارت درآورده و باهمان بالگرد رسکیو به محل استقرار نیروهای خودی رسانده بود. سلاح او یک قبضه ژ ۳ و مقداری فشنگ بود. هر جا به منطقه تجمع کوچکی از عراقیها می‌رسیدیم او از بالگرد پیاده می‌شد و می‌رفت عراقیها را اسیر می‌کرد و می‌آورد.

در ساعات عملیات نیز به عنوان نیروهای کمکی در کنار تیم رسکیو قرارداد داشت. یک بارتیم آتش، عملیات گسترده‌ای در بین نیروهای عراق انجام داد و نیروهای زیادی را منهدم کرد. در حال بازگشت بودیم که سه فروند هواپیمای عراقی به تیم پرواز حمله کردند و پس از بیست دقیقه تعقیب و گریز بالگرد ۲۱۴ را مورد هدف قرارداد که سه نفر از سرنشینان آن شهید شدند. یکی از این سرنشینان فرزند سرگرد محبی اولین فرمانده هوانیروز بود.

سخنران

سروان فنی احمد رضا رحمانی

در منطقه جنوب بودم که گفتند سخنرانی است و از ما، که جمعی گردان قدس بودیم، خواستند که برای سخنرانی به نمازخانه برویم. من هم با شوق زیاد به نمازخانه رفته و در حال وضو گرفتن بودم که یک نفر بسیجی با لباس ساده وارد وضوخانه شد.

من با او سلام و علیک کردم و از او پرسیدم: شما هم برای شنیدن سخنرانی آمده‌اید. او پرسید: سخنران کیه؟
گفتم: برادر رفیق دوست.

او جوابی نداد و من وارد نمازخانه شدم. لحظاتی بعد همان آقا را دیدم که وارد نمازخانه شد و در جایگاه سخنران قرار گرفت. معلوم شد او همان برادر رفیق دوست بود.

اسناد و مدارک عراقی

سرگرد خلبان غلامحسین گدازه

در یک پرواز شناسایی در جنوب متوجه یک واحد رزمی مهندسی عراق شدیم که مشغول زدن جاده و سنگر بودند. چون تعدادشان کم بود، بالگرد را متوقف کرده و سه نفر از آنها را که نزدیکتر بودند دستگیر کردیم و به پای بالگرد آوردیم. چون داخل بالگرد برای سه نفر آنها جا نبود یکی از آنها را که از نظر ظاهری وضع بهتری داشت سوار کردیم و بقیه را رها کردیم؛ در این حال متوجه یک دستگاه خودرو شدم. وقتی به داخل آن نگاه کردم دیدم مقدار زیادی اسناد و مدارک نظامی عراق در آن وجود دارد، بلافاصله آنها را برداشته، با خود به بالگرد آوردم. در این حال کروچیف، یک عراقی را نشان داد که روی زمین دراز کشیده و خود را به مردن زده است. من به طرف او رفتم و لگدی به او زدم. تکان نخورد، کروچیف جلو آمد و گفت: خودم حرکت او را دیدم و او هم لگدی به آن عراقی زد. این بار آن عراقی با سر نیزه به ما حمله کرد اما با عکس‌العمل به موقع کروچیف روبرو شد و گلوله‌ای در سینه‌اش جای گرفت و به درک واصل شد.

همسفر

سرهنگ خلبان کاظم ابوالحسن پور

من و منصوری با هم پرواز می‌کردیم. از اصفهان همسفر بودیم. مأموریت ما این بود که هر روز از شهر مسجدسلیمان، بالگرد خود را پُر از راکت کرده و در ماهشهر (محل استقرار هوانیروزیها) پیاده کنیم.

دشمن تا نزدیکی شادگان آمده بود و مردم آوارهٔ بیابانها شده بودند. وضعیت خیلی بحرانی بود و شاید تنها عامل بازدارنده و جلوگیری کنندهٔ پیشروی دشمن، پروازهای بکاو و بکش هوانیروز بود. به همین خاطر، رساندن مهمات (موشک) به آنها خیلی ضروری بود.

روز ۱۳۵۹/۸/۲۰ وقتی مهمات خود را کنار رودخانهٔ جراحی پیاده کردیم، سروان آسوار (امیر فعلی) به طرف ما آمد و اعلام نمود که امروز به مسجدسلیمان برنگردیم. او در ادامه گفت: مأموریت امروز خیلی سنگین است و به کمک همهٔ شما نیاز داریم.

ما در آن ایام سه نوع مأموریت داشتیم: اولی حمله به دشمن، که با بالگردهای کبرا انجام می‌شد و دومی رساندن مهمات به یگانهای درگیر و سومین مأموریت، تخلیه مجروحان و حتی مردم آوارهٔ آبادان و اطراف بود که در بیابانها آواره شده بودند.

خبرهای بدی از پیشروی دشمن در شمال جادهٔ آبادان - ماهشهر رسیده بود، به همین خاطر دو تیم آتش از هوانیروز در شمال و جنوب همین جاده عمل می‌کردند.

به دستور فرمانده عملیات من و منصوری از هم جدا شدیم و هرکدام در کنار یکی از خلبانانی که به منطقه آشنا بودند قرار گرفتیم. من، هم‌پرواز صابر اصفهانی شدم و منصوری با صفدری، هم‌پرواز شدند. بلافاصله هر دو تیم به منطقه عملیاتی پرواز کردیم. دشمن تا دندان مسلح به مقابله با ما پرداخت، ولی ما اعتنایی به آتش پُر حجمی که با انواع سلاحها انجام می‌شد، نداشتیم؛ چرا که باید جلو آنها را سد می‌کردیم. در حین پرواز عموماً سکوت رادیویی رعایت می‌شد و تنها در مواقعی که لازم بود لیدر تیم راهنماییهای لازم را انجام می‌داد. ناگهان اعلام کردند که بالگرد منصوری و صفدری هدف گلوله‌های دشمن قرار گرفته و در منطقه عملیاتی سقوط کرده است. ما باید به کمک آنها می‌رفتیم ولی لیدر تیم اعلام کرد که بالگرد کبرا توانسته با استفاده از آمینونیشن باکس^۱، منصوری را که مجروح شده از منطقه عملیاتی خارج کند و در حال پرواز به طرف بیمارستان ماهشهر است. با توجه به اینکه احتمال پیدا کردن بیمارستان توسط بالگرد کبرا کم بود به ما اعلام کردند که سریعاً خود را به بالای بیمارستان رسانده و با پرواز بر روی بیمارستان، بالگرد کبرا را راهنمایی کنیم.

دقایقی بعد بالگرد کبرا، پیکر مجروح منصوری را به بیمارستان رساند؛ ولی قبل از آنکه فرصت مداوایی باشد او به فیض شهادت نایل آمد.

با شهادت منصوری احساس تنهایی عجیبی کردم؛ چرا که باهم از اصفهان آمده بودیم. باهم، هم‌پرواز بودیم و اصلاً سالها باهم دوستی

۱. آمینونیشن باکس، جعبه مهمات، جعبه‌ای که در آن بیرون بالگرد است و دری دارد که می‌شود

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۴۷

داشتیم. از طرفی پیکر صفدری در منطقه عملیاتی مانده بود. باید برای تخلیه پیکر او اقدامی می کردیم.

صبح روز بعد من برای تخلیه پیکر شهید صفدری داوطلب شدم. یک تیم آتش برای پشتیبانی ما به پرواز درآمد و درحالی که دشمن، زمین و آسمان را به شدت به گلوله بسته بود دریک شرایط سخت و درحالی که بالگردهای کبرا، دشمن را مشغول کرده بودند، توانستیم پیکر پاک صفدری را که مثل سرور و مولایش حضرت امام حسین علیه السلام سرش از تنش جدا شده بود از منطقه درگیری خارج کنیم. از آن روز به بعد همیشه یک تنهایی گنگ وجود مرا فرا می گرفت و وقتی این تنهایی به اوج می رسید به گلستان شهدای اصفهان می رفتم و با شهید صفدری و شهید منصوری درد دل می کردم .

شلوار ایرانی

سرهنگ کاظم ابوالحسن پور

با آنکه خیلی از مناطق جنوب آب انداخته شده بود و با این طرح پیشروی دشمن سد شده بود، با این حال دشمن نیز بیکار ننشسته و توانسته بود جاده باریکی در نزدیکیهای ایستگاه مارد احداث کند.

در تاریخ ۱۳۶۲/۲/۴ به ما ابلاغ شد که یک فروند قایق را به صورت بار خارجی با مقدار زیادی مواد منفجره و مین و سایر مهمات مورد نیاز، همراه چند نفر از برادران به آن منطقه هلی‌برن کنیم. برای این کار دو فروند کبرا برای اسکورت ما پیش بینی شده و شاید برای اولین بار یک بار خارجی را با انبوهی از مهمات در داخل بالگرد در منطقه تحت اشغال دشمن به پرواز در آورده‌ایم. ما قایق و نفرات مورد نظر را در نزدیکیهای جادهٔ خرمشهر- اهواز بر رودخانه کارون پیاده کردیم و مأموریت علی‌رغم تیراندازیهای نیروهای دشمن، به درستی و سلامتی انجام شد.

پس از این مأموریت، بالگردهای شکاری تصمیم به درگیری با دشمن گرفتند و ما هم به عنوان بالگرد نجات، در کنار آنها قرار گرفتیم (من و جناب پارسی). ناگهان در وسط آب متوجه محلی مثل جزیره شدیم که نیروهای عراقی به استعداد یک گروهان در آن مستقر بودند. بی‌درنگ تیم آتش منطقه را به آتش کشیدند و تعدادی از نیروهای عراقی کشته شدند. چند نفر از نیروهای باقیمانده عراقی دست خود را درحالی که پرچم و لباس سفید در دستشان بود، بالا گرفتند و لیدر تیم از ما خواست که برای دستگیری آنها در محل فرود آییم. بلافاصله بالگرد را به محلی که

به شکل میدان صبحگاه بود، هدایت کردیم و کروچیف ما، جناب سروان فلاح، با یک قبضه ژ-۳ از آن پیاده شد و در حالت آتش و حرکت خود را به عراقیها رسانید و شش نفر از آنها را سوار کرد. در این حال، دو نفر دیگر از عراقیها که در عارضه رودخانه پنهان شده بودند از محل اختفای خود خارج شدند و درحالی که دستان خود را بالاگرفته بودند، بدون صحبت به طرف بالگرد آمده و سوار شدند.

ما خوشحال از اینکه هم مأموریت محوله را به خوبی انجام داده‌ایم و هم توانسته‌ایم هشت نفر از متجاوزان عراقی را اسیرکنیم به طرف دارخوین به پرواز در آمدیم.

مسئولان قرارگاه از ما خواستند که اسرا را به ماهشهر و به محل استقرار هوانیروز تخلیه کنیم و ماچنین کردیم. پرسنل هوانیروز که از طریق رادیو از این مسئله آگاه شده بودند به استقبال ما آمدند. ما بالگرد را خاموش کردیم و از آن پیاده شدیم و هرچه منتظر ماندیم دیدیم عراقیها پایین نمی‌آیند.

وقتی یکی از بچه‌ها که عربی بلد بود از عراقیها علت پایین نیامدنشان را پرسید. یکی از آنها اعلام کرد که همگی خود را خراب کرده‌اند و مجبور شدیم برای آنها شلوار تهیه کنیم و قبل از هرچیز آنها را به حمام صحرائی بفرستیم.

به یاد شهید چاغروند

سرهنگ فنی بهروز فرحناکی

کشاورزی در بستر بیماری می‌افتد. پسرش را صدا می‌کند و از او می‌خواهد که به پایگاه هوایی دزفول مراجعه کرده و به آنها بگوید که در تپه‌ای در اطراف مهران یک خلبان ایرانی دفن شده است. پسر کشاورز به پایگاه دزفول مراجعه می‌کند و وصیت پدرش را که بعد از گفتن این مطلب از دنیا می‌رود به مسئولین پایگاه دزفول اطلاع می‌دهد. مسئولین پایگاه هوایی دزفول پس از بررسی اعلام می‌دارند که خلبانی با چنین مشخصات ندارند، با این حال برای آنکه وظیفه خود را انجام بدهند، تیمی را به همراه پسر کشاورز به آن منطقه می‌فرستند و پس از کندن زمین متوجه می‌شوند که پیکر شهید ستوان خلبان غلامرضا چاغروند جمعی هوانیروز است.

بلافاصله با مسئولان هوانیروز تماس گرفته و پیکر شهید چاغروند را پس از تشییع باشکوه در دزفول به خرم‌آباد انتقال می‌دهند. چندی بعد یکی از همراهان شهید چاغروند که به علت جراحت و بیماری سخت از طریق هلال احمر به ایران برگردانده شده بود، ماجرای شهید چاغروند را چنین تعریف می‌کند:

ما در منطقه مهران سقوط کردیم و نیروهای ضد انقلاب و عراقی سریعاً ما را محاصره کرده و دستگیری می‌کنند. ابتدا از شهید چاغروند می‌خواهند که بر علیه مقدسات جمهوری اسلامی ایران شعار بدهد. شهید چاغروند نه تنها این کار را نمی‌کند بلکه باشعار مرگ بر صدام، و مرگ بر ضد اسلام به مقابله برمی‌خیزد.

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۵۱

نیروهای عراقی او را بلافاصله به شهادت رسانده و در همان جا دفن می‌کنند و از خلبان دیگر بالگرد با تهدید می‌خواهند که بالگرد را به داخل عراق پرواز بدهد و او از روی ناچاری تن به این کار می‌دهد.

من به علت بیماری و جراحی که داشتم از طریق هلال احمر به ترکیه و از آنجا به ایران تحویل می‌شوم و وقتی این مسئله را به مسئولان اعلام می‌کنم آنها می‌گویند که قبلاً کشاورزی آدرس محل دفن شهید چاغروند را داده و او را به زادگاه خود منتقل کرده‌اند.

اشک شوق

سرهنگ بهرام کاظمی

روز پنجم مهرماه ۱۳۵۹ بود که برای دومین بار به اهواز اعزام شدیم. مأموریت اول ما انتقال چند تن از مسئولین کشور به اهواز بود که اوضاع را بررسی کنند و عملیات بازدارنده را انجام دهند. اولین عملیات بازدارنده هوانیروز عملیات بکاو و بگش بود که بالگرد کبرا همراه بالگردهای رسکیو (۲۱۴ یا ۲۰۶) به منطقه اعزام می‌شدند و هر جا به نیروهای عراقی بر می‌خوردند آنها را هدف قرار می‌دادند. این عملیات بسیار موفقیت آمیز بود و در چند روز گذشته (۶ روز پس از جنگ) اکثر مهمات بالگردها مصرف شده بود.

این مأموریت ما، حمل چهار تن موشک تاو و راکت به اهواز بود و باید نیروهای مستقر در اهواز و مسجد سلیمان از نظر مهمات تأمین می‌شدند. با توجه به اینکه هواپیماهای عراقی در طول روز در آسمان خوزستان جولان می‌دادند ما مجبور بودیم این مأموریت را شبانه انجام بدهیم و به لطف خدا این مأموریت با موفقیت به پایان رسید و توانستیم با یک پرواز شبانه آن هم بدون داشتن امکانات پرواز در شب، این مهمات را به اهواز برسانیم.

هنوز ساعتی از استقرار ما در اهواز نگذشته بود که هواپیماهای دشمن به فرودگاه اهواز حمله کرده، آنجا را بمباران کردند. پدافند ما توانست یک فروند از هواپیماهای دشمن را مورد هدف قرار بدهد که خلبان آن به بیرون پرید و نیروهای حاضر در فرودگاه و مردم حاضر در صحنه توانستند خلبان آن را دستگیر کنند و تحویل مقامات دهند. بلافاصله به ما دستور دادند که

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۵۳

این مهمات را به پایگاه دزفول ببریم. ما بدون آنکه خستگی شبانه از تنمان خارج شود به طرف دزفول به پرواز در آمدیم.

وقتی به دزفول رسیدیم متوجه شدیم که خانواده نظامیان به خاطر موشک باران دزفول از طرف دشمن، پایگاه را تخلیه کرده‌اند و فقط تعدادی پرسنل نظامی در آنجا باقی مانده است.

در همان ساعات اولیه با خبر شدیم که بالگردهای کبرا توانسته‌اند چند تا از سکوهای موشک‌انداز دشمن را منهدم کنند و این خود خبر خوشحال کننده‌ای بود. از طرفی یکی از بالگردها توانسته بود پس از انهدام سکوی پرتاب موشک دشمن یکی از خدمه آن را به اسارت گرفته و به پایگاه بیاورند.

این خبر به سرعت در شهر پیچید و مردم از این اقدام هوانیروز خیلی خوشحال شدند و روحیه گرفتند.

غروب روز ۱۳۵۹/۷/۲۳ بود که مأموریتی به ما ابلاغ شد. بلافاصله برای انجام این مأموریت به سوی اهواز به پرواز در آمدیم و در فرودگاه اهواز فرود آمدیم.

بلافاصله با شماره تلفنی که برای تماس به ما داده بودند ارتباط برقرار کردم و طرف مقابل من که ترک زبان بود گفت: شما مأموریت ویژه‌ای دارید و برای آنکه این مأموریت را به خوبی انجام بدهید امشب را استراحت کنید. ما بلافاصله به کمپ شرکت نفت که برای استراحت ما منظور شده بود رفتیم و استراحت کردیم.

صبح روز بعد، دو فروند بالگرد نیروی دریایی به ما ملحق شدند و ما آماده مأموریت شدیم. من از کم و کیف مأموریت اطلاعی نداشتم، تنها اطلاعاتی که در اختیار ما گذاشتند این بود که: ما مأموریت داریم به

همراه دو فروند بالگرد نیروی دریایی مقداری مهمات به نقطه‌ای ببریم و چون از محل مورد نظر سؤال کردم گفتند که خلبانان نیروی دریایی به منطقه آشنا هستند و شما نگران نباشید.

مهمات مورد نظر که شماری موشک تاو و تعدادی گلوله‌های توپخانه (هویتزر) بود به داخل بالگردها حمل شد و پس از مشورت کوتاهی که خلبانان ۴ فروند بالگرد با هم کردند قرار شد که فروند اول از نیروی دریایی و فروند بعدی از هوانیروز و باز فروند بعدی از نیروی دریایی و در نهایت فروند آخری که ما بودیم این مسیر را طی کنیم.

پرواز ما از اهواز به طرف بندر امام خمینی آغاز شد درطول مسیر دو فروند F4 نیروی هوایی ما را اسکورت می‌کردند، پس از مدتی احساس کردم که مسیر ما ۳۰ درجه تغییر پیدا می‌کند. وقتی علت این انحراف مسیر را از لیدر تیم که از نیروی دریایی بود سؤال کردم گفت که می‌خواهیم مسیر شناخته نشود. حدود بیست مایلی بندر امام خمینی بودیم که مجدداً مسیر ما عوض شد و در یک لحظه دیدم که هواپیماهای F4 از ما جلو زده و به طرف شمال غرب رفتند.

ما به دنبال بالگردهای جلویی در پرواز بودیم و هر وقت از لیدر سؤال می‌کردم می‌گفت من نقطه را بلدم و شما نگران نباشید.

در ادامه پرواز به نزدیکی مرز ایران و عراق رسیدیم. باز خلبان لیدر مسیر را سی چهل درجه عوض کرد تا جایی که من اروندرود را زیر پای خود دیدم. من دیگر مطمئن شدم که هدف ما داخل خاک عراق است. لذا به لیدر گفتم که: ما الان بر روی اروندرود هستیم؟ لیدر تیم در

جواب گفت که این رودخانه بهمنشیر است. در جواب گفتم: مگر کشتی غرق شده در رودخانه را نمی‌بینی.

او دیگر حرفی نزد و من هم چیزی نگفتم و باز حدود ده دقیقه در داخل خاک عراق پرواز کردیم و چون ارتفاع پرواز ما پایین بود دهات و قصبات عراق را در زیر پای خود می‌دیدیم و حتی بعضی از مردم چفیه‌های خود را به ما تکان می‌دادند.

بالاخره لیدر اعلام کرد که به نقطه فرود رسیده‌ایم و بلافاصله خودش که با بالگرد RH بود به زمین نشست. به دنبال آن بالگرد شنوک هوانیروز- که خلبانان آن سرگرد پرویز سبزواری و سرگرد آزاده، غلامرضا مرادی‌فر، بودند- فرود آمد و به دنبال آنها بالگرد RH دوم نیروی دریایی در حال کم کردن ارتفاع بود که من متوجه افرادی شدم که در اطراف کانالها با اسلحه در حال تردد هستند و وقتی به سلاحها دقت کردم متوجه شدم که سلاح آنها کلاشینکف است. در حال بررسی اوضاع بودم که یکی از آنها شروع به تیراندازی به طرف بالگرد من کرد و من اصابت گلوله‌ها را به بالگرد خود متوجه شدم. بی اختیار فریاد زدم: اینجا پُر از دشمن است! منو زدند! ننشینید! فرار کنید!

بالگرد اول با شنیدن صحبت من با استفاده از گرد و خاک، که از طرف شنوک در محل ایجاد شده بود، بلند شد؛ دیدم که یکی از خدمه آن بالگرد جا ماند و وقتی خدمه بالگرد، وضعیت را بحرانی دید و گلوله‌هایی را که به بالگرد شلیک می‌شد احساس کرد به طرف نخلها فرار کرد.

شنوک اول ما هنوز روی زمین بود. در رادیو فریاد زدم: پرویز بلندشو، پرویز بلندشو، دارند تورو می زنن. و احساس کردم که رادیوی او مورد اصابت گلوله های دشمن قرار گرفته چرا که صدایی از طرف او نیامد. در این حال بالگرد ما هدف گلوله های دشمن قرار گرفت و روغن هیدرولیک آن سرازیر شد و از بالا به سر من ریخت. چراغهای اضطراری یکی پس از دیگری روشن می شد و وضعیت پرواز ما هر لحظه بحرانی تر می شد. در آن حال از وضع خدمه بالگرد خودم خبری نداشتم و می خواستم هرچه زودتر خود را از آن مهلکه نجات بدهم. زیر پای ما فقط آب بود و تنها یکی از رادیوها کار می کرد. دو فروند بالگرد نیروی دریایی جلوتر از من در حال پرواز بودند و از شنوک بعدی اطلاعی نداشتم.

اولین اقدام من در آن حال تماس با بندر امام خمینی بود که در عین ناباوری انجام شد و وضعیت خود را اعلام کرده، تقاضای فرود اضطراری کردم. ناگهان به یاد خدمه بالگرد خود افتادم و جوای احوال شدم و معلوم شد که یکی از کروچیفها تیر خورده و وضع وخیمی دارد و یکی از سربازان هم از ناحیه ران مورد اصابت گلوله قرار گرفته و خونریزی شدیدی دارد، ولی کروچیف دومی سالم بود. به او گفتم لااقل وسیله ای پیدا کند و پای او را ببندد. در حالی که به طرف بندر امام در حال پرواز بودم اولاً نگران هیدرولیک بالگرد بودم که اگر از کار می افتاد وضعیت بدتر از این می شد، ثانیاً امکان داشت هواپیماهای دشمن ما را تعقیب کنند. با توجه به وضعیت بحرانی خود بالگرد و خصوصاً هیدرولیک قدرت هیچ مانوری را نداشتم و علاوه بر آن، ما دو خلبان هم از نظر روحی وضعی خوبی نداشتم و مجبور

آغاز تجاوز دشمن به ایران اسلامی / ۵۷

بودیم از رادیو کمتر استفاده کنیم؛ لذا فقط به همدیگر نگاه می‌کردیم و با ایما و اشاره صحبت می‌کردیم.

نمی‌دانستم چه حادثه‌ای در انتظار ماست ولی در آن لحظات از شهادت نمی‌ترسیدم و آمادگی نایل شدن به فیض شهادت را داشتیم، اما احساس می‌کردم که باید مأموریتم را به نحو مطلوب به پایان برسانم.

در آن لحظات، بیشترین نگرانی من از آقای زرگرباشی (کروچیف مجروح) و سرباز مجروح بود. قهقهه‌های داشتیم آن را به کروچیف سالم دادم تا آب داخل آن را به پارچه‌ای بریزد و به لبان مجروحان بزند. هنوز چشمم به نشان دهنده‌های بالگرد بود و نگران دستگاه هیدرولیک. ناگهان یاد استادم افتادم که می‌گفت هر وقت هیدرولیک بالگرد شنوک آسیب ببیند شما ده دقیقه فرصت دارید که بدون حادثه به زمین بنشینید. حالا از یک طرف زمان به کندی می‌گذشت و از طرفی نگران آن دقیقه بودم که زود به سر برسد و هیدرولیک من از کار بیفتد.

ناگهان مشاهده دکل‌های بندر امام یک انگیزه خاصی به من داد و احساس کردم که بارقه‌های امید در دل همه ما جرقه زد، ولی باز نگرانی من از این بود که اگر در پد بندر امام موقع نشستن هیدرولیک جواب ندهد چه باید بکنم، آن هم با وجود دو مجروح و وضع نابسامان بالگرد. در آن لحظات در هرثانیه صدها مطلب از نظر می‌گذشت و نمی‌دانستم آخر کار چه خواهد شد، تنها یاور من در آن لحظات ذکر خدا و توکل به او بود.

بالاخره به پد بیمارستان پتروشیمی بندر امام رسیدم و بدون آنکه مشکل حادی پیش بیاید بالگرد را به زمین نشاندم و بی اختیار اشک شوق از چشمانم سرازیر شد.

بلافاصله آمبولانسها مجروحان را تخلیه کردند و ما در یک حالت استیصال بودیم. خبر از بیمارستان نشستیم. خبری که درباره کروچیف دادند این بود که بیش از هفت تکه ترکش به دستش اصابت کرده و با آنکه وضع عمومی خودش خوب بود، ولی امید به خوب شدن دستش نمی‌رفت. حال سرباز هم رضایت بخش بود. پس از آن فرصتی دست داد تا سری به بالگرد بزنم. دهها گلوله به زیر بالگرد خورده بود و چندین گلوله از بین گلوله‌هایی که داخل بالگرد بود رد شده بود. باک بالگرد سوراخ بود و گلوله‌ای که به هیدرولیک خورده بود خود در همان لوله مانده و مانع از ریختن روغن هیدرولیک به بیرون شده بود و این امر باعث شده بود که هیدرولیک بالگرد از کار نیفتد و من معنایی زیباتر از امداد برای حادثه غیبی نمی‌دانم.

آن شب، رادیو بغداد اعلام کرد که چهارفرزند بالگرد گول پیکر ایران برای پیاده کردن نیرو به داخل خاک عراق نفوذ کرده که یکی از آنها منهدم و سه فرزند آنها متواری شدند.

با شنیدن این خبر به تحلیل ماجرا پرداختم و به این نتیجه رسیدم که دشمن از طریق ستون پنجم این عملیات را کشف کرده بود و می‌خواست پس از توقف هر چهار فرزند بالگرد اقدام به دستگیری و یا انهدام بالگردها بکند که به خواست خدا تعدادی از نیروهای او از ترس به ما تیراندازی کردند و این تیراندازی ما را متنبه کرد و توانستیم از مهلکه جان سالم به در ببریم.

بخش دوم

نقش هوانیروز در عملیات فتح المبین

احتیاط

سرهنگ خلبان سید نورالدین حسینی^۱

قبل از آغاز عملیات فتح‌المبین به منطقهٔ رقابیه و میشداغ اعزام شدیم. اولین مأموریت ما شناسایی یک تیپ احتیاط عراقی در پشت سر نیروهای خودشان (عراقیها) بود که در منطقه شیخ قندی و فکه مستقر بودند. طرح عملیات به این گونه بود که پس از حمله نیروهای خودی اگر این یگان احتیاط وارد عمل شد ما به مقابله با آنها بپردازیم به خاطر این مسئله ما آن تیپ را دقیقاً زیر نظر داشتیم و هر روز یک پرواز شناسایی انجام می‌دادیم. در یکی از شناسایی‌ها که گاهی از راه زمین و گاه از راه آسمان انجام می‌شد، متوجه شدیم که آن تیپ تعداد هفده دستگاه ازسی دستگاه تانک خود را جا به جا کرده و در محلی مستقر نموده است که اگر یگان احتیاط ما وارد عمل می‌شد، آنها مخالفت می‌کردند. به همین خاطر تدبیر بر آن شد که ما آنها را هدف قرار بدهیم. لذا یک تیم آتش متشکل از سه فروند کبرا و یک فروند ۲۱۴ وارد عمل شد و طی چند دقیقه هر هفده دستگاه تانک عراقیها منهدم شد ما پس از انهدام ادوات زرهی دشمن نیروهای پیادهٔ آنها را هم بی‌نصیب نگذاشتیم و هر چه نیروی پیاده عراقی در آن منطقه بود هدف موشک و راکت و گلوله‌های ۲۰ میلیمتری ما قرار گرفتند و نابود شدند. در این درگیری، تعدادی از عراقیها دستهای خود را به نشانه تسلیم بالا برده و پیراهنهای سفید خود را تکان دادند. بی‌درنگ با قرارگاه خودی

۱. سرهنگ نورالدین حسینی تنها خلبان روحانی بالگرد کبرا در کشور هستند.

تماس گرفتیم و دو فروند ۲۱۴ برای کمک ما آمدند و ما تعداد ۳۹ نفر از نیروهای باقیمانده عراقی را اسیر و با بالگرد به پشت جبهه تخلیه کردیم. پس از پایان عملیات یکی از دوستان به شوخی گفت: ما گرچه نیروی احتیاط بودیم ولی احتیاط را رعایت نکردیم و نیروهای احتیاط عراقیها را از سنگرهایشان ربودیم.

طوفان نعمت

سرهنگ خلبان سید نورالدین حسینی

قبل از آغاز عملیات فتح‌المبین هوا طوفانی شد و باران شدیدی باریدن گرفت. با مشاهده این وضعیت با خود گفتم که در شرایط فعلی جوّی امکان حضور ما در عملیات خیلی بعید است. از این بابت خیلی دلگیر شدم، به طوری که دیگر خوابم نبرد. تصمیم گرفتم سری به سنگر دوستان هم‌رمز خود در تپه‌های محل استقرار بزنم. چند تن از دوستان هم که مثل من از جوّ موجود و هوای طوفانی ناراحت بودند با من به محل استقرار نیروهای زمینی آمدند.

ساعتی بعد حمله آغاز شد و ما به محل استقرار خود برگشتیم و با آنکه خوابمان نمی‌برد سعی کردیم ساعتی بخوابیم. صبح روز بعد وقتی بیدار شدیم هوا کاملاً صاف و بسیار مناسب برای پرواز بود. قبل از آنکه عملیات پروازی خود را انجام دهیم یکی از بچه‌های نیروی زمینی اعلام کرد که طوفان دیشب کمک بسیار مؤثری برای ما بود چرا که عراقیها قصد حمله داشتند و طوفان، آنها را زمین گیر کرده بود. با شنیدن این مطلب درحالی که زیر لب شکر خدا را به جای می‌آوردیم به طرف بالگردها رفته و به دشمن متجاوز به گل نشسته یورش بردیم.

اسرای قرآن به دست

سروان فنی احمد رضا رحمانی

در روز دوم یا سوم عملیات فتح‌المبین بود که یک نفر به سنگر ما آمد و سؤال کرد چه کسی رانندگی بلد است. من که جمعی گردان قدس و داوطلب خدمت بودم، اعلام حضور کردم. یک دستگاه آیفار با من نشان دادند که پُر از مهمات بود و از من خواستند آن را به خط برسانم.

با کمال میل چنین کردم و آن مهمات را به همراه یکی از برادران به خط رسانده و تخلیه کردیم. در حال بازگشت بودیم که سه چهار نفر از رزمندگان جلو ما را گرفتند و از ما خواستند حدود چهل نفر از اسرا را تخلیه کنیم.

ما موافقت کردیم و ماشین را متوقف نمودیم و آن برادران رفتند و از پشت خاکریز اسرا را آوردند. اسرای عراقی هر کدام یک صفحه از قرآن را در دست داشتند و در یک بررسی اجمالی معلوم شد که یک نفر از آنها قرآن داشت و آن را صفحه صفحه کرده و به هر کدام از آنها یک صفحه داده تا نیروهای ایرانی به خاطر قرآن کاری به آنها نداشته باشند.

وقتی آن مسئله را دیدم یاد حضرت علی علیه السلام و دشمنان او افتادم که چگونه درمقابل علی نیزه‌ها را به قرآن زدند و نگذاشتند علی یعنی قرآن ناطق کار دشمنان را یکسره کند. با این حال به احترام حضرت علی علیه السلام که می‌فرمایند با اسرا مدارا کنید به اسرا آب دادیم و آنها را با احترام سوار کردیم و به پشت جبهه تخلیه نمودیم.

گفت اسیر است و مدارا کنید منطق حکم اسرا با علی است^۱

سقوط هواپیمای عراقی

سرتیپ غلامرضا صفایی نژاد

در عملیات فتح‌المبین دستور دادند که پنج فروند شنوک تعدادی از نیروها را به پشت نیروهای دشمن هلی‌برن بکند. نیروها سوار بالگرد شنوک به پرواز درآمدند. ناگهان صدای تاپ کاور راشنیدم که اعلام کرد: (Formation) بنشینید روی زمین و بلافاصله هرکدام از بالگردها درگوشه‌ای نشستند. هنوز به طور کامل متوقف نشده بودیم که صدای انفجار مهیبی بلند شد و لحظه‌ای بعد، یک فروند هواپیمای عراقی در نزدیکی ما درحالی که به تلی از آتش تبدیل شده بود سقوط کرد و خلبان آن با چتر نجات به پایین پرید بی درنگ بعضی از خلبانان به سراغ او رفتند و او را که یک سرگرد خلبان عراقی بود با خود آوردند.

این هواپیمای عراقی برای شکار ما آمده بود که خود شکار هواپیماهای ارتش جمهوری اسلامی ایران شد.

اسارت خلبان عراقی

سرهنگ خلبان حمید صدیق شجاع

در یکی از مراحل عملیات فتح‌المبین تیم آتش به منطقه اعزام شد. ناگهان پدافند خودی شروع به کارکرد به بالگرد جلویی که جناب نژادتقی بودند در رادیو اعلام کردم که مواظب خودش باشد. او در جواب گفت که مراقب است و همچنان به پرواز ادامه داد. لحظاتی بعد یک فروند هواپیمای سوخو ۲۲ مورد اصابت پدافند ما قرار گرفت و خلبان آن به نام سروان محمد راجدالسعید به اسارت نیروهای خودی درآمد.

پس از پایان عملیات وقتی به قرارگاه برگشتیم همان خلبان را به قرارگاه آوردند و در صحبتی که با او داشتیم گفت: "ما از هیچی نمی‌ترسیم ولی این بچه‌های هوانیروز ما را کلافه کرده‌اند."

پس از انجام عملیات پروازی چون پرواز دیگری به ما واگذار نشد، تصمیم گرفتیم که در رودخانه چنگوله تنی به آب بزنیم. جناب تقی دژبند که شمالی بود، بدن خود را مثل سایر شمالیها که معمولاً در کنار دریا زیر ماسه می‌خوابند، زیر ماسه برد و من هم به تقلید از او چنین کردم و در حال ریختن ماسه‌ها به روی خودم بودم که دستم به پارچه‌ای خورد و وقتی اطراف آن پارچه را کندم متوجه جنازه دختر جوانی شدم. بلافاصله آب تنی را تعطیل و مسئولان امر را در جریان قرار دادیم و جنازه به محل مناسبی برای شناسایی و دفن منتقل شد. از اینکه عراقیها حتی به دختر جوان و بی سلاح رحم نکرده بودند، نفرت من و سایرین بیشتر شد و تصمیم گرفتیم در عملیات بعدی انتقام این دختر مظلوم را بگیریم.

تسلیم

سرهنگ خلبان حسین حاج وکیلی

در مرحله سوم عملیات فتح‌المبین، سرهنگ علی صیّادشیرازی از ما خواستند که پروازی در منطقه چنانه - دوسلک داشته باشیم و با بالگردهای عراقی که در آنجا برای نیروهای ما ایجاد مزاحمت می‌کنند مقابله کنیم. وقتی به منطقه مورد نظر رسیدیم معلوم شد که یک گردان عراقی در محاصره نیروهای ما قرار دارد و دو فروند بالگرد عراقی برای کمک آنها آمده‌اند. با یک برنامه‌ریزی منظم ما در جلو آن بالگردها شروع به مانور کردیم و بالگرد تاو به خلبانی جناب باقری و بابایی توانست آن دو بالگرد را درست در بالای سر همان گردان هدف قرار داده، در وسط نیروهای عراقی ساقط کنند. به این ترتیب عراقیها دست از مقاومت کشیدند و نیروهای مانده تسلیم شدند؛ حاصل این جنگ هوایی تسلیم شدن نیروهای زمینی عراق بود.

مهمانی شهدا

سروان فنی احمدرضا رحمانی

ساعت ۲/۳۰ نصف شب بود که به همراه یگان خود و با همکار گرامی ام جناب سروان اصغر محمّدنیا که او هم مثل من داوطلبانه وارد گردان قدس شده بود وارد سایت ۵۰۴ شدیم. در آنجا سنگر بزرگی بود که تعدادی از رزمنده‌ها در آن خوابیده بودند. با توجه به اینکه ما به خاطر عملیات فتح‌المبین دو سه شب نخوابیده بودیم، تصمیم گرفتیم تا روشن شدن هوا ساعتی در کنار آن رزمنده‌ها استراحت کنیم و چنین کردیم.

در آن لحظات باران می‌آمد و هوا سرد بود و من برای اینکه گرم بشوم نصف پتوی بغل دستی‌ام را به روی خود کشیدم و از شدت خستگی خیلی زود خوابم برد.

صبح که بیدار شدیم هوا روشن شده بود و تازه متوجه شدیم که ما شب را در کنار شهدا خوابیده بودیم و آن شب مهمان شهدای فتح‌المبین بودیم که در آن سنگر جمع‌آوری شده بودند و قرار بود روز بعد تخلیه شوند.

شناسایی زمینی

سرهنگ خلبان حسین حاج وکیلی

یک شب قبل از آغاز عملیات فتح‌المبین به ما دستور دادند که یک شناسایی زمینی از وضعیت دشمن داشته باشیم. به همین خاطر من و جناب بابایی برای این شناسایی انتخاب شدیم.

وقتی به منطقه مورد نظر رسیدیم معلوم شد که دستور آغاز عملیات صادر شده و نیروها پیشروی کرده‌اند. ما مجبور بودیم به دنبال نیروهای خودی برویم و به همین خاطر شبانه بیش از سیزده کیلومتر به دنبال نیروهای خودی رفته و به آنها ملحق شدیم.

پس از انجام شناسایی موظف بودیم که به یگان خود برگشته، وضعیت دشمن را گزارش بدهیم و به همین خاطر مجبور شدیم همان سیزده کیلومتر طی شده را برگردیم.

این کار برای ما آن قدر خستگی داشت که مجبور شدیم قبل از رسیدن به محل استقرار اولیه نیروهای خودی ساعتی استراحت بکنیم. در این بازگشت تعدادی از نیروها هم همراه ما بودند. در آنجا نه خودرویی بود و نه موتوری؛ ما هم مجبور بودیم که با وضعیت به وجود آمده هماهنگ بشویم و در کنار سایر رزمنده‌ها ساعتی استراحت کنیم. به همین خاطر نقطه قابل قبول را پیدا کرده و به استراحت پرداختیم.

ناگهان احساس کردم که صدای شنی تانک به گوش می‌رسد. بلافاصله با جناب بابایی صحبت کردم. ایشان هم حرفهای مرا تأیید کردند. نگاهی به همراهان خود کردیم؛ همه اسلحه‌هایشان را کناری گذاشته، خوابیده بودند.

تنها کاری که در آن لحظات می‌توانستیم بکنیم این بود که مراقب باشیم که تانکهای درحال تردد (که احتمالاً خودی بودند) از روی بچه‌ها رد نشوند و ساعتی منتظر ماندیم تا بچه‌ها استراحت بکنند.

ساعتی بعد دوباره حرکت کردیم و به قرارگاه تیپ ۸۴ خرم‌آباد رسیدیم و از آنها وسیله‌ای گرفته و به منطقه مولاب که محل استقرار بالگردهای ما بود حرکت کردیم. در طول مسیر، به محل استقرار یگان برادرم سری زدم تا با او که به قول معروف آماده شهادت بود دیداری داشته باشم.^۱

روز بعد به ما مأموریت دادند که در منطقه امامزاده عباس وارد عمل بشویم. در شمال تپه ۱۲۰ نزدیکی امامزاده عباس تعدادی از نیروهای عراقی درشیارها مانده بودند و ایجاد مزاحمت می‌کردند. ما عراقیها را به رگبار بستیم و در نزدیکی نیروهای خودی به زمین نشستیم. در این حال سروانی از نیروی زمینی با موتور به ما نزدیک شد و وقتی وضعیت نیروهای عراقی را پرسیدیم، ایشان گفتند که عراقیها پشت تپه ۱۲۰ با انبوهی تانک درحال مقاومت هستند. ما بلافاصله به آن منطقه به پرواز درآمدیم و بالگرد تاو ما به خلبانی باقری و بابایی توانستند سه دستگاه تانک از انبوه تانکهای درحال پیشروی عراقیها را هدف قرار بدهند. این کار باعث شد که بقیه تانکها حالت دفاعی گرفته و از حرکت باز بمانند.

ما برای آنکه آنها را به راحتی هدف قرار بدهیم، مجبور شدیم عراقیها را دور بزینیم و در این دور زدن بود که متوجه حضور یک تیم گشتی شناسایی

۱. توضیح اینکه وقتی خبرشهادت برادر سرهنگ خلبان حسین وکیلی را دادند ایشان فاتحه‌ای نثار او کرده و تا پایان عملیات در منطقه ماندند و پس از پایان عملیات از منطقه خارج شدند.

دشمن شدیم و همه آنها را به رگبار بستیم و آنقدر به آنها نزدیک شدیم که به از بین رفتن آنها یقین کردیم. ناگهان متوجه حرکت ستون پیاده دشمن به طول بیش از پانصد متر شدیم، به شدت با آنها درگیر شدیم به طوری که دیگر در بین آنها جنبه‌ای نماند.

پس از آن مجدداً به سراغ تانکها و نفربرهای پشت تپه رفته و به شکار آنها پرداختیم. در این حال نیروهای خودی به آنها نزدیک شدند و وقتی خیالمان از منطقه راحت شد برای سوختگیری و زدن مهمات به پایگاه خود برگشتیم.

تشییع شهدا

سرهنگ خلبان سیدهادی رحیمی

وقتی عملیات فتح‌المبین تثبیت شد به ما دستور دادند که برای استراحت به شهرهای خود برویم. من هم به اصفهان آمدم. هنوز چند روز نگذشته بود که دوست عزیزم جناب سروان علیرضا حراف به من زنگ زد و گفت: جناب رحیمی فردا شهدای فتح‌المبین تشییع می‌شوند، و از من خواست که در آن مراسم شرکت کنیم. من با کمال میل پذیرفتم و روز بعد در تشییع با شکوه شهدای فتح‌المبین شرکت کردیم.

درطول مسیر متوجه شدم که جناب حراف لحظه‌ای توقف کرد. خود را در آن ازدحام جمعیت به او نزدیک کردم و پرسیدم: چی شده آقای حراف؟ او با کمال سادگی گفت: من درعکس شهدا عکس خودم را می‌بینم... من دست او را گرفتم و به دنبال پیکر شهدا براه افتادیم.

هنوز بیست روز از این ماجرا نگذشته بود که عملیات بیت‌المقدس آغازشد. هر دو در آن عملیات شرکت داشتیم و خلبان علیرضا حراف اولین شهیدی بود که به مهمانی خدا رفت.

دو سیّد

سرهنگ خلبان سیّدهادی رحیمی

ما برای اجرای مأموریت در عملیات فتح‌المبین عموماً نیروهای عراقی را دورمی‌زدیم و مأموریت انهدام نیروهای دشمن را انجام می‌دادیم. در این عملیات که بسیار موفقیت‌آمیز بود وقتی اقدام به بازگشت گرفتیم، درحال عبور از جادهٔ فکه بودیم که با یک بالگرد عراقی روبه‌رو شدیم. بلافاصله بالگرد عراقی را به هم پروازم جناب سیّد جلال حسینی نشان دادم و تصمیم گرفتیم به جنگ او برویم. در آن ایام پرواز ما سه فروندی بود. یعنی سه فروند بالگرد جنگنده و یک فروند بالگرد رسکیو که عموماً ۲۱۴ بود. این مسئله را با سایر خلبانان درمیان گذاشتیم و قرار شد بالگرد ما به جنگ بالگرد عراقی برود. من برای رسیدن به بالگرد عراقی مانوری انجام دادم و خود را به او نزدیک کردم و وقتی خواستم با تیربارکالیبر ۲۰ آن را هدف قرار بدهم، متوجه شدم که سیستم گان (تیراندازی) ما گیر کرده و مجبور شدم راکتی به سوی آن شلیک کنم. ناگهان بالگرد عراقی متوجه حضور بالگرد ما شد و شروع به مانور نمود. وقتی تصمیم به شلیک راکت دوم به سوی او بودم متوجه شدم که دیگر لانچر^۱ من خالی است و راکتی ندارم.

خلبان عراقی که گویی متوجه این موضوع شده بود گستاخ‌ترشد و مرا دور زد و یک فروند موشک قابل هدایت به سوی بالگرد ما تیراندازی نمود. من متوجه موشک او شدم و با مانوری که انجام دادم از مسیر موشک خارج شدم، ولی لحظه‌ای بعد دومین موشک عراقی به پشت بالگرد من برخورد و

۱. جای راکت و موشک

بالگرد از کنترل من خارج گردید. در این گیر و دار بود که احساس کردم که سومین موشک به طرف من درحال پرواز است. به سختی بالگرد را به بلندی کوچکی که در آن نزدیکی بود هدایت کردم و فریاد یاعلی برآوردم. موشک از زیر کابین من رد شد و ما توانستیم بالگرد آسیب دیده را از منطقه دور کنیم. وحتى به منطقه امنی رسیدم به کمک خود که او هم سید بودگفتم: چطور بود؟ و او در جواب گفت:

سید دستت درد نکند مانور خوبی انجام دادی.

وقتی به قرارگاه رسیدیم هوا تاریک شده بود. خیلی خسته بودم، سعی کردم بخوابم ولی خواب و خیال موشک بالگرد عراقی نمی گذاشت من بخوابم. وقتی هم لحظه‌ای چشمانم بسته می شد همان موشک عراقی را می دیدم که به طرف بالگرد من در حرکت است و من هم فریاد می زدم ... یا علی کمکم کن.

آن شب چندین بار این خواب تکرار شد و بعضی از دوستان از صدای من بیدار شدند.

یکی از دوستان که به حالت عصبی من پی برده بود دقایقی در کنار من نشست و با من صحبت کرد و در نهایت گفت: شما دوتا سید بودید که باهم پرواز می کردید و جدّ سادات شما را نجات داد.

این حرف او آرامشی به من داد که دیگر از فکر موشک خارج شدم و بقیه شب را به راحتی استراحت کردم تا خود را برای نبرد دیگری آماده کنم.

خلبان ترسو

سرهنگ خلبان محمد قاسم دژستان

درگرماگرم عملیات فتح‌المبین از ما خواستند که پروازی بین دهلران و موسیان داشته باشیم و تعدادی مجروح را تخلیه کنیم. ما بلافاصله به بیمارستان صحرایی مورد نظر رسیدیم و بالگرد را خاموش کردیم. نیروهای امداد در حال سوارکردن زخمی شدگان بودند که یک فروند بالگرد عراقی در منطقه ظاهر شد و برخلاف مقررات قرارداد ژنو بیمارستان و مجروحان را بمباران کرد.

در اثر این بمباران، تعدادی از مجروحان به فیض شهادت نایل شدند. خلبان هواپیما نامردی خود را تکمیل کرد و دور زد که مجدداً بیمارستان و مجروحان را بمباران کند که این بار پدافند ما زودتر از او وارد عمل شد و آن هواپیما را هدف قرارداد. خلبان هواپیما با چتر از هواپیما به بیرون پرید. او درست در وسط نیروهای خودی و عراقی فرودآمد و شروع به فرار به طرف نیروهای عراقی نمود.

ناگهان دو نفر از بسیجیها سوار موتور شده و با سرعت به طرف او رفتند به دنبال آنها یک دستگاه جیب ارتشی نیز به حرکت درآمد. خلبان عراقی به سرعت می‌دوید و هر لحظه به سنگرهای عراقیها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بسیجیها بدون توجه به شدت آتش که از طرف عراقیها به سوی آنها سرازیر شده بود رفته رفته به خلبان عراقی نزدیک می‌شدند. خلبان عراقی تا هفت هشت متری سنگرهای خودشان رسیده بود که یکی از موتورسیکلتها خود را به او رسانید و پس از آنکه ضربه‌ای با موتور به او زد او را به زمین انداخت.

بلافاصله جیب ارتشی از راه رسید و در مقابل چشمان حیرت زده عراقیها که دیگر نمی‌توانستند به خاطر آن خلبان به سوی آنها تیراندازی کنند او را سوار جیب کرد و به پشت جبهه تخلیه کردند. بسیجیها از آن خلبان که تعدادی از مجروحان را به شهادت رسانده بودند خیلی ناراحت بودند و می‌خواستند او را دادگاه صحرایی کرده و اعدام کنند. در این لحظه من خودم را به جمع آنها رساندم. خلبان عراقی با دیدن من که لباس پرواز به تن داشتم به انگلیسی گفت:

به این برادرها بگو که اگر مرا نکشند. من اطلاعات زیادی از یک حمله هوایی در اختیار آنها قرار می‌دهم. این مسئله را برای مسئولان بسیجیها ترجمه کردم و از آنها خواستم که کاری به او نداشته باشند و مسئول بسیجیها از سایرین خواست که کاری به او نداشته باشند.

ما پس از سوار کردن مجروحان همان خلبان را نیز سوار کرده و با خود به دزفول آوردیم و تحویل مسئولان دادیم.

بعدها معلوم شد که آن خلبان ترسو اطلاعات ارزشمندی در اختیار نیروهای ما قرار داده است.

آنچه خدا خواست

سرهنگ خلبان محمد قاسم دژستان

قبل از آغاز عملیات بزرگی که بعد به نام عملیات فتح‌المبین معروف شد به ما دستور دادند که به صورت شب پرواز از اصفهان به منطقه جنوب برویم. ما بلافاصله تعدادی نیرو سوار کردیم و چند بالگرد با هم به پرواز درآمدند.

تازه از زردکوه رد شده بودیم که یکی از هیدرولیک‌های بالگرد شنوک ما از کار افتاد. در آن لحظه ما در ارتفاع ۱۳ هزارپایی بودیم اما پس از آن حادثه رفته‌رفته ارتفاع بالگرد ما کم می‌شد. در آن لحظات نه چراغی روشن بود و نه کورسوی نوری دیده می‌شد، چون ایام جنگ بود و مردم اصول خاموشی را رعایت می‌کردند. ما هم اگر چراغ روشن می‌کردیم امکان داشت هواپیماهای عراقی متوجه ما بشوند و ما را هدف قرار بدهند. تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم توکل به خدا بود.

ارتفاع بالگرد لحظه به لحظه کمتر می‌شد ولی حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود. ناگهان صدای برج مراقبت اهواز را از رادیو شنیدیم و معلوم شد در بالای فرودگاه اهواز هستیم. با شنیدن این صدا روحیه گرفته، تمام تلاش خود را در کنترل بالگرد به کار گرفتیم و توانستیم دقایقی بعد بالگرد را در فرودگاه اهواز به زمین بنشانیم.

وقتی بالگرد کاملاً توقف کرد به کمک خلبانم گفتم: اگر این حادثه بر روی ارتفاعات زردکوه می‌افتاد چه می‌شد؟ و او بدون آنکه ترسی به دل راه بدهد گفت: آنچه خدا خواست همان می‌شود. و شکر خدا را به جا آوردیم که جان ما را در آن لحظات حساس حفظ کرد.

درگیری بومی

سرهنگ خلبان محمد قاسم دژستان

درگرماگرم عملیات فتح‌المبین از ما خواستند که تعدادی نیرو را به محل خاصی منتقل کنیم. ما بلافاصله نیروهای مورد نیاز را که بیش از چهل نفر بودند سوار بالگرد شنوک کرده، به نقطه مورد نظر پرواز کردیم. وقتی به منطقه مورد نظر رسیدیم احساس کردم که تعدادی از مردم با هم در حال درگیری هستند؛ وقتی دقت کردم یقین نمودم که جنگ آنها جنگ کلاسیک نظامی نیست چرا که در دست بعضی از آنها چماق و بعضی داس و دیگر ابزارهای سلاح سرد بود. برای اطمینان از محل مورد بحث کروچیف را به جمع آن درگیرها فرستاده و از او خواستم اطلاعاتی کسب کند. دقایقی بعد کروچیف برگشت و گفت: اینها نصفشان ایرانی و نصف دیگرشان عراقی هستند و عراقیها در حال فرارند.

بی‌درنگ نیروها را پیاده کردم و از آنها خواستیم به کمک مردم بومی ایرانی بروند و بلافاصله بلند شدیم و دقایقی بعد با چند فروند بالگرد نفربر نیروهای دیگری را به کمک مردم بومی ایرانی آوردیم و آنها توانستند عراقیها را اسیر کنند.

نجات

سرهنگ خلبان محمد قاسم دژستان

در عملیات فتح‌المبین ما گاه نیرو و گاهی تجهیزات و ادوات زرهی و گاهی هم تجهیزات و هم نفرات را جابه‌جا می‌کردیم. در یکی از این پروازها که سه دستگاه جیپ و بیش از چهل نفر نیرو سوار کرده بودیم و در حال پرواز به منطقه عملیاتی بودیم ناگهان کروجیف اعلام کرد که یک فروند میگ ما را دنبال می‌کند. برای بالگرد شنوک که خیلی بزرگ و سنگین است قدرت مانور زیادی وجود ندارد خصوصاً در لحظه‌ای که وضعیت سختی داشته باشد، یعنی سه دستگاه جیپ و بیش از چهل مسافر داشته باشد. دشت بازی بود و امکان استتار وجود نداشت و اگر هم می‌نشستیم هدف ثابتی برای هواپیما می‌شدیم که در آن صورت وضعیت بدتر می‌شد. بلافاصله به قول معروف شهادتین خود را خواندیم و خود را به دست حادثه سپردیم.

ناگهان یک گوی آتش از مقابل ما رد شد و کروجیف فریاد زد: هواپیما را زدند!

وقتی دقت کردم، دیدم هواپیمای عراقی آتش گرفته و خلبان آن با چتر نجات در حال فرود آمدن است. بلافاصله مسیر خود را به طرف خلبان عراقی منحرف کرده، دقایقی بعد او را سوار بالگرد کردیم. او اولین جمله‌ای که گفت این بود، من می‌خواستم شما را بزنم ولی شما مرا زدید.

در حالی که مسافران و تجهیزات را پیاده می‌کردیم، یکی از بچه‌های نیروی زمینی آمد و گفت: جناب سروان من مسئول پدافند زیر پل هستیم. من آن هواپیما را زدم.

در حالی که او را بغل کرده و می‌بوسیدم گفتم: تو نه تنها آن هواپیما را زدی بلکه جان چهل تا پنجاه رزمنده را نجات دادی و باید بگویم: دست شما درد نکند.

تنها شهید

سرهنگ خلبان فرزاد فرجامخواه

درگرماگرم عملیات فتح‌المبین بالگرد جناب ژولیده‌پور مورد اصابت گلوله‌های مستقیم دشمن قرار گرفت و پای ایشان قطع شد و درحال انتقال به بیمارستان به علت شدت جراحات وارده به فیض شهادت نائل آمد.

البته با گستردگی عملیات فتح‌المبین ما انتظار شهادت خیلی از یارانمان را داشتیم و خودمان نیز آماده شهادت بودیم، اما گویی در این عملیات رمزی نهفته بود که قرار بود فقط یک نفر و آن هم ژولیده‌پور شهید بشود و به نام تنها شهید عملیات فتح‌المبین از قشر خلبانان باشد.

بچه‌ها اما انتقام خون او را گرفتند با این حال باز هم هر چه فکر می‌کنم احساس می‌کنم که ارزش ژولیده‌پور خیلی بیش از دهها و صدها عراقی متجاوز بود و امروز پس از گذشت سالها هر وقت نام عملیات فتح‌المبین آورده می‌شود نام او در ذهنها تداعی می‌شود و باخود می‌گوییم: جای شهید ژولیده‌پور خالی.

دوکوهه

سرهنگ خلبان ابراهیم صادق

قبل از آغاز عملیات فتح‌المبین به دوکوهه اعزام شدیم. آنجا نیروهای متعددی جمع شده بودند و با بالگرد به پشت نیروهای دشمن هلی برن می‌شدند. آنچه پیدا بود عشق بود و صفا و صمیمیت بود و ایثار. همه با شوق و ذوق خود را برای عملیات بزرگی آماده می‌کردند. آنجا پیر و جوان درعشق و صداقت یکی بودند و کسی بر دیگری ارجحیت نداشت.

در آن منطقه، مأموریت اصلی هوانیروز با بالگردهای نفربر شنوک و ۲۱۴ انجام می‌شد و ما مأموریت اسکورت آن بالگردها را داشتیم. در آن ایام نیروهای مردمی قبل از سوارشدن به سراغ ما می‌آمدند. و خیلی عاشقانه با ما دست می‌دادند و روبوسی می‌کردند و بعد از خداحافظی صمیمانه سوار بالگردهای نفربر می‌شدند.

در یکی از این مأموریتها، قبل از آنکه بالگرد کبرای خود را روشن کنیم مردم به طرف ما آمده و ما را درآغوش گرفتند و با ما دست دادند. در همین دست دادنهای یکی از این یاران دستکش خلبانی مرا از دستم درآورد و لحظه‌ای بعد با چشم خود دیدم که آن را تکه تکه کرده و به عنوان تبرک با خود بردند. در حالی که هم گریه‌ام گرفته بود و هم خنده‌ام به صداقت آنها آفرین می‌گفتم و در دل گفتم: تا نیروهایی با این همه عشق و ایمان داریم هیچ دشمنی نمی‌تواند در داخل خاک ما احساس امنیت بکند. آن روز با یک دستکش، پرواز خوبی در منطقه داشتم.

در حد یک معجزه

سرهنگ خلبان فرزاد فرجامخواه

در عملیات فتح‌المبین وضعیت نیروها به گونه‌ای شده بود که نمی‌توانستیم نیروهای خودی و دشمن را از هم تشخیص بدهیم و به همین خاطر باید مطمئن می‌شدیم گلوله‌ها و راکت‌های ما قطعاً به دشمن اصابت می‌کند. در همین وضعیت بود که مأموریتی به ما واگذار شد. وقتی وارد منطقه عملیاتی شدیم نیروهای خودی و دشمن چنان درهم پیچیده بودند که تشخیص آنها به راحتی میسر نبود به همین خاطر قرار شد، جناب آهنگرانی در کنار نیروها بنشینند و وضعیت دشمن را بپرسد. ما هم از اطراف مراقب او بودیم. جناب آهنگرانی از بالگرد پیاده شد و به طرف نیروهای مستقر در منطقه رفت و در کمتر از یک دقیقه برگشت و پشت فرامین قرار گرفت و در بی‌سیم گفت:

بچه‌ها اینها عراقی هستند.

و درحالی‌که از زمین بلند می‌شد ناگهان مورد هدف گلوله‌های توپ نیروهای عراقی قرار گرفت. بالگرد او در ارتفاع بیست متری به گلوله‌ای از آتش تبدیل شد. ما در آسمان یک گوی بزرگ آتش را دیدیم که در حال سوختن بود. بالگرد او در آن لحظه هشت فروند موشک و بیش از یک هزار لیتر سوخت داشت که در یک لحظه همه آنها با هم منفجر شدند.

خلبان رسکیو که ناظر این صحنه‌ها بود گفت: من فکر نمی‌کنم حتی خاکستر این‌ها هم نصیب ما بشود، با این حال با یک حرکت سریع کنار بالگرد نشست و ناگهان صدای او (جناب ندایی) در رادیو پیچید و گفت: بچه‌ها! آنها زنده‌اند. تصور این ماجرا برای ما غیر قابل باور بود و فکر می‌کردیم به خاطر آنکه به ما روحیه بدهد این حرفها را می‌زند با این حال ما در آسمان دور می‌زدیم و به بالای سر بالگرد سوخته رسیدیم و درعین ناباوری و با کمال حیرت دیدیم که رسکیو در حال سوارکردن خلبانان بالگرد کبراست و عجیب‌تر اینکه عراقیها به شدت آن منطقه را زیر آتش داشتند، ولی جناب ندائی و تیم رسکیو توانستند با سرعت تمام آنها را سوارکنند و بدون آنکه بالگرد بزرگ آنها (۲۱۴) حتی یک تیر یا ترکش بخورد از زمین بلندشد.

من این حادثه یعنی نجات خلبانان کبرا را فراتر از امداد غیبی و حتی درحد یک معجزه تلقی کردم. درحال بازگشت بودیم که از طریق بی‌سیم اطلاع دادند که دشمن در سایت ۵۰۴ قرار دارد و از ما خواستند برای کوبیدن آنها به آن منطقه برویم.

دقایقی بعد شانزده فروند موشک ماوریک ما دمار از روزگار عراقیهای مستقر در سایت ۵۰۴ درآورد.

امداد غیبی

سرهنگ خلبان ابراهیم صادق

در عملیات فتح‌المبین ما در اختیار لشکر ۷۷ بودیم. رابط لشکر به ما اطلاع داد که در محدوده ارتفاعات (نی خضر) تعداد سی دستگاه تانک دشمن برای تقویت نیروهای عراقی در حرکت هستند و از ما خواستند که برای مقابله با آنها برویم. بلافاصله یک تیم آتش به منطقه اعزام شد. دشمن با دیدن بالگردهای هوانیروز خط آتش سنگینی ایجاد کرد که مانع ورود ما به منطقه تانک‌هایش باشد، ولی ما هدفمان بالاتر از آن بود که خللی در عزم و اراده ما بوجود بیاید خط آتش دشمن را شکستیم و به شکار تانک‌های دشمن پرداختیم. در گرماگرم این نبرد احساس کردم یک گلوله دود زا در نزدیکی ما به زمین خورد و چون من به تجربه می‌دانستم این گلوله برای هدایت آتش دشمن شلیک شده است، بی‌درنگ محل خود را کمی تغییر دادم که از آتش دشمن در امان باشم. در این حال بالگرد کبرای اردلانی و محسنی از همان نقطه شیرجه زدند و دشمن را هدف قرار دادند ولی آتش شدید دشمن و انفجاری که از گلوله‌های تانک دشمن ایجاد شد بالگرد آنها در اثر موج انفجار در هوا ۱۸۰ درجه تغییر جهت داد و از کنترل خارج گردید و قسمت سلاح (گان) آن به زمین برخورد کرد.

با دیدن این صحنه فریاد زدم یا حسین و منتظر سانحه بالگرد مذکور شدم... لحظاتی بعد در کمال تعجب و دیدگان حیرت زده دیدم که بالگرد علی‌رغم از دست دادن دستگاه سلاح خود، حالت طبیعی به خود گرفت و به پرواز ادامه داد.

با مشاهده این وضعیت، معنا و تفسیر امداد غیبی را لمس کردم.

دمتان گرم

سرهنگ خلبان حمید صدیق شجاع

در عملیات فتح‌المبین دشمن در منطقه ابوغریب اقدام به پاتک وسیعی کرد. نیروی زمینی از ما کمک خواست و ما با یک تیم آتش به منطقه اعزام شدیم. در آن لحظات نور آفتاب به صورتمان می‌زد و شناسایی و هدف قراردادن ادوات دشمن نه تنها برای ما بلکه برای موشک ماوریک هم سخت بود. مجبور شدیم نیروهای عراقی را دور زده و به جنگ تانکها و ادوات عراقیها که روی جاده ابوغریب به صورت منظم درحال پیشروی بودند یورش ببریم. دشمن در آن منطقه به شدت مقابله می‌کرد ولی اولین موشک ماوریک ما وقتی به هدف خورد، صدای بچه‌های نیروی زمینی که تا دقایقی پیش التماس می‌کردند که ما وارد عمل بشویم، تغییر پیدا کرد و همه در بی‌سیم با گفتن دمتان گرم و دستتان درد نکند از ما تشکر کردند.

در یک لحظه من درمسیر پدافند نیروهای عراقی قرار گرفتم. بالگرد ماوریک در سمت چپ من قرار داشت. من مجبور بودم که آن منطقه را ترک کنم؛ در همان لحظه موشک ماوریک قفل کرده بود و می‌خواست تیراندازی بکند و در یک لحظه وقتی متوجه آمدن بالگرد من شد، ارتفاع خود را ده تا پانزده پا بالا برد و من توانستم برای آنکه هدف گلوله‌های پدافندی دشمن قرار نگیرم از زیر بالگردی که موشک ماوریک را لاک کرده بود رد شدم. لحظه‌ای بعد انفجار موشک ماوریک در قلب نیروهای دشمن آتشی مهیب بلند کرد و همان انفجار و انفجار راکتهای دیگر بالگردها باعث شد که تک دشمن خنثی شود و نیروی زمینی توانست آن نیروها را که عمدتاً از نیروهای جا مانده عراقی بودند کشته و یا اسیر نمایند.

به یاد شهید حراف

سرهنگ خلبان محمدرضا عباسی

در عملیات فتح‌المبین یک پرواز شناسایی در منطقه رقابیه داشتیم که متوجه کانالی شدیم. به دنبال این شناسایی پرواز خود را در امتداد کانال ادامه دادیم و متوجه شدیم که به محل استقرار نیروهای احتیاط دشمن در اطراف پاسگاه فکه منتهی می‌شود.

بلافاصله سه تیم پروازی (سه فروند کبرا و یک فروند ۲۱۴) برای اجرای آتش روی نیروهای احتیاط دشمن وارد عمل شدند. و در چند پرپود پروازی اکثر آنها را تارو و مار کردیم. دشمن که تازه متوجه نحوه نفوذ ما به داخل نیروهایش شده بود شروع به مقابله نمود و در نهایت یکی از بالگردهای کبرا به خلبانی سرهنگ عبدالله نجفی و سرهنگ جدیدی هدف قرار گرفت و در مقابل یکی از سنگرهای دسته جمعی عراقیها در حالی که موتورش آتش گرفته بود سقوط کرد. من و جناب حراف^۱ که نزدیک‌ترین بالگرد به آنها بودیم با تیراندازی به اطراف آنها از حرکت عراقیها جلوگیری کردیم و متأسفانه در آن لحظه بالگرد ۲۱۴ دورتر از ما قرار داشت و تا رسیدن آنها ممکن بود که چندین و چند اتفاق بیفتد و هر لحظه در انتظار آن بودیم که عراقیها از سنگر دسته‌جمعی خارج شده و دوستان ما را به اسارت ببرند.

در همین اثنا جناب حراف گفتند که: «باید بنشینیم و آنها را نجات بدهیم.» من در جواب گفتم: شما هرچه صلاح می‌دانید و به سرعت ارتفاع بالگرد را کم

۱. سرهنگ علیرضا حراف در عملیات بیت‌المقدس شهید شد.

کردیم و چون منطقه رملی بود و نمی‌توانستیم بنشینیم بالگرد را در (هاور)^۱ نگه داشتیم و هم‌زمان ما سوار شدیم و به سرعت از آنجا بلند شدیم. من احساس کردم که عراقیها سر درگم شده‌اند چرا که می‌توانستند نه تنها هم‌زمان ما بلکه خود ما را هم هدف قرار داده و اسیر کنند. این موضوع را به جناب حراف گفتم و ساعتی بعد دوباره تیم آتش در همان منطقه حاضر شد و توانستیم تعدادی از مزدوران بعثی را با بالگرد ۲۱۴ سرهنگ خادم از سنگرهای خودشان ربوده و از آنها اطلاعات ارزشمندی کسب کنیم.

۱. هاور: حالتی بین زمین و آسمان بدون آنکه بالگرد به جلو یا عقب برود.

نجات دوخلبان

سرهنگ حمید صدیق شجاع

در عملیات فتح‌المبین ما در قرارگاه نصر بودیم. دشمن در منطقه عملیاتی قرارگاه نصر به شدت مقاومت می‌کرد به طوری که ما برای ادامه عملیات از قرارگاه‌های دیگر کمک گرفتیم و بالاخره مقاومت نیروهای دشمن را در آن منطقه درهم شکستیم.

در این عملیات یکی از بالگردهای ما، هدف گلوله‌های مستقیم تانک دشمن قرار گرفت و درآسمان آتش‌گرفت. همه ما انتظار آن را داشتیم که خبر شهادت خلبانان را که جناب طباطبایی و جناب آهنگرانی بودند، بشنویم که ناگهان جناب صفارمقدم که برای بررسی اوضاع به بالای سر بالگرد رسیده بود، بدون توجه به حجم آتش دشمن اعلام کرد که خلبانان زنده‌اند و در یک پرواز متهورانه آن دو خلبان را که مقداری هم سوخته بودند نجات داد و به پشت جبهه تخلیه کرد.

این مسئله واقعاً به خلبانان ما روحیه داد و خلبانان ما مراحل بعدی را با انگیزه بیشتری دنبال کردند.

که جناب صفارمقدم بعدها در جبهه غرب به فیض شهادت نائل آمدند و پیکر پاک ایشان پس از سالها به خانواده‌اش رسید.

چای نجات

سرهنگ پرویز اشرفیان آذر

یکی از مأموریت‌های ما در عملیات فتح‌المبین تخلیهٔ مجروحان بود. این مأموریت در روزهای دوم و سوم بیشتر شد؛ چرا که تعداد مجروحان خودی و دشمن آن قدر زیاد بود که ما فرصت استراحت نداشتیم. در این وضعیت مأموریتی به ما محول شد که برای تخلیهٔ مجروحان به یکی از مناطق درگیری اعزام بشویم. بلافاصله بالگرد شنوک ما به منطقه مورد نظر رسید و در محلی که برای توقف پیش بینی کرده بودند فرود آمدیم. در همین اثنا یکی از پرسنل نیروی زمینی که کمی دورتر از ما چادری زده بود به طرف ما آمد و از من و جناب بیژن قبادی دعوت کرد که برای یک چای صحرایی مهمان او باشیم. ما که ساعتها بود که حتی فرصت یک چای خوردن نداشتیم با کمال میل پذیرفتیم و به چادر آن برادر رفتیم و با کمی تأخیر چای خوردیم.

دقایقی بعد دو فروند میراژ عراقی در آسمان و در امتداد مسیری که ما داشتیم ظاهر شدند. در یک لحظه من و قبادی نگاهی به همدیگر کردیم و حرف دل خود را با نگاه به یکدیگر گفتیم. ما به این مسئله پی برده بودیم اگر ما برای خوردن چای معطل نمی‌شدیم و با مجروحان بلند می‌شدیم قطعاً در طول مسیر هدف آن میراژ قرار می‌گرفتیم؛ به همین خاطر به قبادی گفتم: این چای نجات بود که ما خوردیم و او هم لبخندی زد.

وقتی بی‌اختیار نگاهی به مسیر آن هواپیما انداختم، احساس کردم که دودی از انتهای یکی از آنها بلند شد و وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم که یکی از آنها در منطقه سقوط کرد.

عملیات فتح‌المبین / ۹۱

ساعتی بعد باخبر شدیم که آن میراژ از العماره بلند شده بود و پس از سقوط، خلبانهای آن خاکستر شده‌اند.

استقبال

سرگرد عین الله حسن زاده

پس از پایان عملیات غرورآفرین فتح‌المبین وقتی به مسجدسلیمان برگشتیم مشاهده کردیم مردم خوشحال‌اند و با بوق زدن و روشن کردن چراغ ماشینها شادمانی می‌کنند.

ما چون لباس شخصی نداشتیم، برای آنکه گشتی بزنیم به داخل شهر رفتیم. مردم دور ما جمع شده و از ما تشکر کردند. پیرزنی خودش را به ما رساند و با زبان بختیاری شروع به صحبت کرد و خودش را به پای ما انداخت. ما آن پیرزن را با احترام بلند کردیم و یکی از دوستان که زبان بختیاری بلد بود گفت:

این مادر می‌گوید اگر شما نبودید ما ویلان و سرگردان بودیم، خدا شما را حفظ کند که دشمن را از کشور بیرون کردید و ...

آن پیرزن می‌گفت و گریه می‌کرد و ما هم با دیدن او از شوق اشک چشمانمان سرازیر شد. دقایقی بعد تعدادی از مردم گُل آوردند و بر سر ما ریختند.

آنها اصرار می‌کردند که ما به عنوان مهمان به منزل آنها برویم، ولی ما فقط می‌خواستیم دقایقی در شهرگشت بزنیم که با استقبال مردم مواجه شدیم.

بالاخره به پادگان برگشتیم و دقایقی بعد دیدیم همان مردمی که از ما استقبال می‌کردند چند رأس گوسفند به در پایگاه آورده و آنها را به احترام خلبانان و پرسنل هوانیروز قربانی کردند، خدا قبول کند، ان‌شاءالله.

خدا خواست

سرهنگ خلبان رضا بیژن نژاد

در حین عملیات فتح‌المبین به ما مأموریت دادند که تعدادی مجروح را در بیمارستان صحرائی بیت‌شعیب - که بر منطقهٔ رقابیه انتقال پیدا کرده بود - تخلیه کنیم. کمک من در این پرواز سروان محمدباقر پاکیار بود. بلافاصله بالگرد شنوک شماره ۴۰۶۸ به پرواز درآمد و در منطقه بیمارستان صحرائی مورد نظر به زمین نشستیم. خیلی سریع افسر رابط که جناب اسماعیل بلادی بود به ما مراجعه کرد و درحالی‌که ماسک ضدگاز در دست داشت گفت: چرا ماسک ضدگاز شیمیایی نگرفته‌اید؟ گفتیم: مگر چه شده؟ گفت: عراق اقدام به خرید بمبهای شیمیایی کرده و هر لحظه ممکن است که بر سر ما بمب شیمیایی بریزد.

در این حال بلندگوی بیمارستان صحرائی به صدا درآمد و خلبان شنوک را احضار کردند. بی‌درنگ خود را به داخل بیمارستان صحرائی رسانده و تعداد ده نفر از زخمیها را که سراپا خون بودند در مقابل چشمان خود دیدم کمی آن طرف‌تر جوان رشید و بلند قد و رعنائی را دیدم که در حال خُرخر کردن است و پزشکان مشغول عمل جراحی بر روی او هستند. یکی از پزشکان خود را به من رساند و گفت:

- خلبان شنوک شمائید؟
- بله
- از اینجا تا اهواز با بالگرد چقدر زمان می‌برد؟
- سی دقیقه
- پس هیچی

- یعنی چه ؟
 - اگر ما این مریض را تا ده دقیقه دیگر به اهواز برسانیم احتمال نجات دارد، ولی حالا که می‌گویی سی دقیقه، نمی‌توانیم او را به اهواز انتقال بدهیم.

بی اختیار به او گفتم: من تا ده دقیقه دیگر او را به اهواز می‌رسانم. دکتر نگاهی به من کرد و نمی‌دانم در چهره و نگاهم چه دید که حرف مرا باور کرد و دستور داد بیمار را با همهٔ وسائل (سرم، خون، ساکشن و...) سوار بالگرد بکنند.

دقایقی بعد بالگرد شنوک به پرواز در آمد و من آن بالگرد را با ۲۹۰ کیلومتر در ساعت آن هم در مسیر رودخانه کرخه و به صورت مستقیم به طرف اهواز راندم.

هنوز هشت دقیقه پُر نشده بود که پل فلزی اهواز دیده شد و لحظاتی بعد در کنار هتل استروپا که به بیمارستان تبدیل شده، بالگرد را پارک و مریض را پیاده کردیم.

عصر همان روز وقتی خبر سلامتی و نجات آن جوان را از پزشکان گرفته و با خوشحالی به محل استراحت خلبانان رفتم و به هرکس گفتم که در مدت کمتر از ده دقیقه مسیر بیت شعیب - اهواز را طی کردم، باور نمی‌کرد. بالاخره یکی از دوستان با تندی پرسید:

تو چطور این مسیر را در این مسافت طی کردی؟
 نگاهی به او کرده و گفتم:

راستش را بخواهی خودم هم نمی‌دانم. خدا خواست.

عملیات فتح‌المبین / ۹۵

و از آن لحظه به بعد نه او و نه هیچ‌کس دیگر از من سئوالی نکردند.
حالا نمی‌دانم حرف من و پاکیار را باور کردند یا نه؟

در جستجوی یاران

سرهنگ عباس خادم

به ما اطلاع دادند که یک تیم گشتی شناسایی شصت نفره از طرف بسیج، به تنگ رقابیه اعزام شده‌اند و احتمال می‌دهیم آنها گم شده باشند و چون آنها جیره ۲۴ ساعته داشتند جانشان در خطر است.

بلافاصله من به همراه تقی دژبند در منطقه به پرواز درآمدیم و ساعتها اطراف رقابیه را گشتیم ولی کوچک ترین اثری از آنان پیدا نکردیم. آن روز بعد از ظهر نیز به همین ترتیب به دنبال آنها گشتیم و باز ناموفق بودیم.

از طرف تیپ امام حسن علیه السلام از ما خواستند که مجدداً به دنبال آنها برویم. باز روز دوم هم به همین منوال گذشت اما کوچک ترین اثری از آنان نیافتیم و باز با شرمندگی اعلام کردیم که موفق به یافتن آنها نشدیم.

مشکلی که ما در آن منطقه داشتیم، جابه جایی کوههای شنی بود و ما نمی‌توانستیم علامت مشخصی برای خودمان در منطقه داشته باشیم، از طرفی این احتمال می‌رفت که آن رزمندگان خدای ناکرده در زیر رملها زنده زنده دفن شده باشند. و چون آن رزمنده‌ها را پیدا نکردیم این احتمال زیادتر شد.

صبح روز سوم به ما اطلاع دادند که برای تخلیه چند شهید پروازی در منطقه داشته باشیم. باز این بار هم به اتفاق دژبند به منطقه رقابیه رفتیم. در راه بازگشت باموافقت دژبند قرار بر این گذاشتیم از نقطه‌ای مراجعه کنیم که قبلاً از آنجا پرواز نکرده‌ایم، چون این جنازه‌هایی که تحویل گرفته بودیم مربوط به این شصت نفر نبود و باز روزنه امید در دل ما زنده شد.

ناگهان به طور اتفاقی چشمم به شیئی خورد که خزیده به جلو می‌رود. دقت کردم دیدم یک انسان است اطراف او را نگاه کردم دیدم افراد زیادی همین حالت را دارند. آنها را به دژبند نشان دادم. ایشان هم تأیید کردند، بلافاصله ارتفاع بالگرد را کم کردیم و متوجه شدیم همان شصت نفرگمشده هستند. با دژبند هماهنگی کردیم و قرار شد آنها را از منطقه رملی برداشته و روی یکی از تپه‌ها که چند درخت داشت بگذاریم و این پیشنهاد مورد موافقت قرار گرفت. آن رزمندگان نای راه رفتن و حرف زدن نداشتند و ما بالگرد را به خاطر رملی بودن در نقطه‌ای کمی بالاتر از زمین هاور کردیم. من پیاده شدم و یکی‌یکی آنها را کول کردم و به داخل بالگرد گذاشتم. حدود شانزده نفر سوار شده بودند که با بالگرد به پرواز در آمدیم و روی تپه‌ای که درخت بود نشستیم و آنها را پیاده کردیم. دوباره به منطقه برگشتیم و آنها را یکی یکی سوار کردیم و دوباره بالای تپه مربوطه بردیم. وقتی چند پیرو پرواز کردیم و آن دوستان را شمردیم، تعداد آنها ۵۸ نفر بود و دو نفرشان نبودند. تصمیم گرفتیم در حالی که آن یاران در سایه درخت استراحت می‌کنند برویم و آن دو نفر را هم پیدا کنیم. در این حال یکی از رزمندگان به طور داوطلب با ما آمد و توانستیم با راهنمایی او آن دو نفر را هم پیدا کرده و به آن تپه تخلیه کنیم.

وقتی با آخرین نفرات به تپه رسیدیم متوجه شدیم که یکی از آن رزمندگان از فرط تشنگی و گرسنگی شهید شده است. البته وضع اکثر آنهايي که زنده بودند خیلی خوب نبود. چرا که لبه‌ایشان ترک برداشته بود و چشمه‌ایشان ترکیده بود و صورتشان سوراخ سوراخ شده بود.

در همین حین، نیروهای کمکی از راه رسیدند. آنها با خود آب و غذا آورده بودند. هر چه به آنها اصرار کردند که کمی آب بخورند، آنها قبول نکردند و خوردن آب آنها مشروط به خوردن آب خلبانان است. بالاخره ما مقداری آب خوردیم و بعد از ما آن رزمندگان لبی ترکردند و پس از آن ما آنها را به یگان اصلی خود انتقال دادیم.

پس از پایان این عملیات موفق آمیز که به طور اتفاقی به پیدا کردن بسیجیها انجامید، با تقی دژبند، حمد و سوره‌ای قرائت و نثار روح آن شهدا کردیم که روح با عظمت آنها باعث شد که این شصت نفر را شناسایی کنیم و نجات دهیم.

روز بعد تعداد زیادی از هدایای مردمی از طرف تیب امام حسن علیه السلام به اردوگاه هوانیروز اهدا شد.

موشک مالیوتکا

سرهنگ خلبان حسین ربیعی

در گرماگرم عملیات فتح‌المبین پروازی در منطقه شمال دشت عباس داشتیم، کمک من سروان جعفری کندری بود. دشمن درست در مقابل ما قرار داشت. ناگهان صدایی در رادیو بالگرد شنیدم، موشک! وقتی نگاه کردم با چشم خود دیدم که موشکی از طرف نیروهای عراقی به سمت بالگرد ما در حرکت است؛ صدای برخورد آن و مزه شهادت را زیر دندانم حس کردم، جای هیچ‌گونه عکس‌العملی نبود. ناگهان موشک در چندمتری ما رو به بالا رفت و از بالگرد رد شد، بدون آنکه خسارتی به بالگرد بزند، بلافاصله پس از این رهایی که بیشتر شبیه معجزه بود به منطقه مولاب که محل استقرار ما بود برگشتیم و وقتی بالگرد را بازدید کردم، متوجه شدیم که سیم موشک به دورهاب^۱ پیچیده است. و از همین سیم متوجه شدیم که موشک ارسالی عراقیها مالیوتکا بوده است.

Hube - هاب نگهدارنده ملخ های اصلی بالگرداست.

بسیجی هفتاد ساله

سرهنگ خلبان حسین ربیعی

به هنگام عملیات فتح‌المبین مأموریتی به ما ابلاغ شد. ما برای انجام این مأموریت عازم منطقه شدیم. درطول مسیر، وقتی از دشت عباس رد می‌شدیم متوجه شدیم یگانی از عراقیها در حرکت هستند. در آن روزها ما محل تجمع نیروهای عراقی و خودی را ثبت کرده بودیم و لذا نباید در آنجا یگانی می‌بود. برای شناسایی دوری زدیم یکی از آنها دست بلند کرده من با کنترل بالگردهای کبرا در نزدیکی آنها نشستم و به طرف آنها رفتم.

ناگهان متوجه شدم که یک پیرمرد بسیجی هفتاد هشتاد ساله، بیش از شصت تا هفتاد نفر از نیروهای عراقی را به خط کرده و به طرف نیروهای خودی می‌برد.

به او خسته نباشید گفتم؛ او از ما کمک خواست، به او گفتم که عازم مأموریت مهمی هستیم. گفت اشکال ندارد، خودم به تنهایی آنها را تخلیه می‌کنم. از او خداحافظی کردیم. در حالی که به طرف منطقه مأموریت می‌رفتم با رادیو وضعیت آن پیر مرد را گزارش دادم و وقتی در منطقه عملیاتی درگیر با دشمن بودیم، در رادیو اعلام کردند که نیروی کمکی به آن پیرمرد بسیجی پیوست. و اسرای عراقی بدون دردسر تخلیه شدند و خلبانان کبراها با شنیدن این خبر با انگیزه بیشتری به قلب دشمن تاختند.

عکس یادگاری

سرهنگ جعفرسلطانی نیا

در عملیات آزادسازی پادگان حمید، هوانیروز هلی برن سنگینی انجام داد و نیروهای زیادی را در پشت پادگان حمید پیاده نمود. با توجه به اینکه نیروهای خودی فشارسنگینی به دشمن وارد آورده بودند، نیروهای عراقی مستقر در اطراف پادگان حمید یا فرار کرده بودند و یا تسلیم می‌شدند. این کار عراقیها زحمت ما را که برای هلی برن کشیده بودیم کم کرد. اما هنگامی که احساس کردیم در آنجا به نیروی اضافی نیاز نداریم نیروهای خودی را برداشته و به نقطه دیگری هلی برن کردیم.

در این عملیات تعدادی از نیروهای داوطلب از شیراز آمده بودند و چون آنجا درگیریها شدید نبود آنها بیشتر به تهیه مطالب و گرفتن عکس مشغول شدند. از ما هم تعدادی عکس گرفتند و چون همشهری ما بودند، قرار شد وقتی به شیراز رفتم، به آدرسی که به من داده بودند، مراجعه کنم و عکسهای یادگاری را دریافت کنم.

پس از مدتی وقتی به شیراز رفتم به آدرس آن دوستان مراجعه کردم و درکمال نا باوری باخبر شدم که همه آنها در عملیات بیت‌المقدس و در آزادسازی خرمشهر شهید شده اند.

حالا هر وقت اسم خرمشهر می‌آید، سفری به آن دیار می‌کنم به یاد آن شهیدان می‌افتم و فاتحه‌ای نثار روح آنها می‌کنم.

بخش سوم

خاطراتی از عملیاتهای، بیت المقدس، آزاد سازی بستان، خیبر، بدر، والفجر ۸ و سایر عملیات انجام شده در جنوب کشور.

خرمشهر آزاد شد

سرهنگ خلبان اسماعیل مشایخ

از وقتی که خرمشهر را از دست داده بودیم، آرزو داشتم که یک بار هم شده بر روی کارون درخارج از اهواز پرواز کنم و به آن طرف بروم. بالاخره عملیات بیت‌المقدس آغاز شد و اولین مأموریت به ما ابلاغ شد که رودکارون را قطع کرده و به طرف گرمدشت برویم.

شاید این یکی از آرزوهای من بود که این پرواز را انجام بدهم. آن روز حال عجیبی داشتم و شور و شوق عجیبی وجودم را گرفته بود. احساس می‌کردم با این حرکت و با این پرواز یک قدم به فتح خرمشهر نزدیک می‌شویم.

بالاخره پرواز از منطقه خضریه آغاز شد کارون را که رد کردیم، احساس کردم که در آن طرف کارون زمین جامد و مرده‌ای وجود ندارد، زمین دارای هیجان بود. احساس می‌کردم که زمین تکبیر می‌گوید. هوا حال و هوای خاص خودش را داشت و عطری که هرگز مثل آن به مشامم نخورده است، فضا را پُر کرده است. ما مجبور بودیم در ارتفاع پایین پرواز بکنیم و به ناچار گردو خاک در این پرواز همسفر ما بود. این گردو خاک ما را رو به جلو دعوت می‌کرد و ما را تشویق می‌کرد که به طرف خرمشهر برویم.

سرانجام در منطقه گرمدشت - که زمینی در آن طرف کارون بود - مستقر شدیم و در حمایت از بالگردها - که هلی برن می‌کردند - پرواز می‌کردیم. در آن منطقه بیش از سی نفر از خلبانان کبرا حضور داشتند و

دهها نفر پرسنل فنی و آتش نشانی و . . . بودند که همه به آزادی خرمشهر فکر می‌کردند.

وقتی مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس شروع شد، ما به جاده خرمشهر- اهواز رسیدیم. باز هم همان حال و هوا را داشتیم و احساس می‌کردم زمین و زمان و همه تکبیر می‌گویند و ما را به جلو می‌خوانند. همه ما به یک مسئله فکر می‌کردیم و آن هم آزادی خرمشهر بود.

مراحل عملیات بیت‌المقدس یکی پس از دیگری انجام شد و نوبت به مرحله پنجم رسید. نیروهای زمینی ما شبانه پیشروی کردند و در نهایت خرمشهر پس از پانصد و چند روز آزاد شد.

ما خبر آزادی خرمشهر را از جناب سروان خیری یزدی شنیدیم. او با یک فروند ۲۰۶ روی خرمشهر پرواز کرده بود و خبر فتح خرمشهر را قبل از آنکه رسانه‌های عمومی اطلاع بدهند، به اطلاعاتمان رسانده بود.

با خود می‌گفتم مگر می‌شود به این سرعت شهر خرمشهر را -که دشمن آن همه استحکامات زده- پس گرفت. ولی این واقعه بزرگ اتفاق افتاده بود. ما در کنار چادر خود این خبر را شنیده بودیم و هنوز خودمان روی خرمشهر پرواز نکرده بودیم. ساعت سه بعدازظهر ناگهان گوینده رادیو با آن صدای هیجان زده و خاص خود اطلاعیه آزادی خرمشهر را اعلام نمود. همه ما آرزوی چنین روزی را داشتیم و لذا شور و شوق عجیبی پیدا کرده بودیم. همه گریه می‌کردند؛ اما گریه شوق. همه سرها پایین بود و هیچ‌کس نمی‌خواست اشکش را دیگری ببیند، ولی همه گریان بودند، چه گریه شوقی!

عملیات بیت‌المقدس / ۱۰۷

وقتی به اندازه کافی اشک شوق ریختیم، تازه وقت تبریک گفتن به همدیگر شروع شد. من مطمئنم که با آزادی خرمشهر اسلام و قرآن هم خوشحال شد. تفسیر خوشحالی در شعاری بود که مردم می‌دادند: «خرمشهر آزاد شد. قلب امام شاد شد.»

هفده اسیر عراقی

ستوان فرخی

در عملیات بیت‌المقدس ما در محور ایستگاه حسینیّه عمل می‌کردیم که عراق قبل از آغاز حمله ما اقدام به تک نمود و پس از ریختن آتش تهیه سنگین، کماندوهای خود را در جاده اهواز- خرمشهر پیاده نمود. این درگیری هفده ساعت به طول انجامید و در نهایت توانستیم با آتش توپخانه سنگینی جواب آتش تهیه عراقیها را داده و مقاومت آنها را در هم شکنیم و تعداد هفده نفر از کماندوهای عراقی را به اسارت در آوریم. یکی از اسرای عراقی که خیلی ریز نقش بود. با دیدن ما به زیر جیب رفت و پنهان شد، من که حرکت‌های او را زیر نظر داشتم به طرف او رفته؛ او را از زیر جیب بیرون در آوردم و گفتم اینجا چه کار می‌کنید؟ اینجا خاک ایران است. با ترس گفت: دیشب ما را در این جاده پیاده کردند و از ما خواستند که جاده را تصرف کنیم و در این درگیری همه نیروهای ما به جز هفده نفری که اسیر شدیم، کشته شدند. بعد رو به مترجم کرد و از او خواست که این مطلب را به ما بگوید. او می‌گفت: ما را نکشید. ما اسیر شما هستیم. و من به او اطمینان دادم که ما با اسرا علی وار رفتار می‌کنیم و از او پذیرایی کردیم و هر هفده نفر را به پشت جبهه تخلیه کردیم.

گفت اسیر است و مدارا کنید منطق حکم اسرا باعلی است

اولین بالگرد

سرهنگ سید حبیب الله ملکوتی خواه

ما در نزدیکیهای خرمشهر مستقر شده بودیم و برای آنکه سریع‌تر به کمک نیروی زمینی و سایر رزمندگان بشتابیم، یک دستگاه بی‌سیم در اختیار ما گذاشته بودند. عملیات به شدت ادامه داشت و نیروهای ما در حال پیشروی به داخل خرمشهر بودند و ما گوش به بی‌سیم بودیم که از ما کمکی خواسته شود.

روز سوم خرداد سال ۱۳۶۱ بود که بی‌سیم به صدا درآمد و از ما خواستند برای نجات یک مجروح به داخل خرمشهر پرواز کرده و در نقطه‌ای که به ما گفته بودند فرود بیاوریم و آن مجروح را سوار کنیم و به اهواز تخلیه کنیم.

ما بلافاصله با بالگرد به نقطه موردنظر در خرمشهر رفته و مجروح را که حاج آقا خیری امام جمعه خرمشهر بود سوار کردیم.

وقتی نگاهی به ایشان کردم متوجه شدم که دل و روده‌شان به بیرون ریخته و پزشکیاری که همراه او بود مرتب روده‌های ایشان را به داخل شکم‌شان می‌گذاشت. یک دست ایشان هم آویزان بود و معلوم بود که شکسته است.

ما برای آنکه این مجروح را نجات بدهیم سریعاً ایشان را به بیمارستان رساندیم. وقتی حاج آقا را با برانکارد می‌بردند پزشکیار ضمن تشکر از من گفت:

- شما جان یک انسان را نجات دادید.

- ما کار مهمی نکردیم.
- چرا به جز نجات یک رزمنده، کار مهمی کردید؟
- چه کاری؟
- شما اولین بالگردی بودید که بعد از آزادی خرمشهر در خرمشهر نشستید. و بدون آنکه منتظر جواب من باشد به دنبال برانکارد وارد بیمارستان شد. ما هم بلافاصله پس از انجام مأموریت به محل استقرار قبلی برگشته و منتظر دستور برای اجرای مأموریت شدیم.
- ناگهان صدای فتح خرمشهر در رادیو پیچید و خوشحالی زایدالوصفی به من دست داد و اینجا بود به یاد حرف آن پزشکیار افتادم که گفت: شما اولین بالگردی بودید که پس از فتح خرمشهر در خرمشهر پرواز کردید و در آنجا به زمین نشستید. و این مسئله یک لذت مطبوعی به وجود من و همراهانم می‌داد.^۱

۱. حاج آقا خیری یحمدالله درمان شدند و در حال حاضر امام جمعه یکی از شهرها هستند.

شکار هوایی

سرهنگ عباس شریفی

در اولین روز عملیات بیت‌المقدس ما یکی از خلبانان ارزشمند به نام حراف را ازدست دادیم و کمک ایشان هم که به شدت سوخته بود پس از چهار روز در بیمارستان به شهادت رسید. ما به احترام این بزرگواران اسم پایگاه جدیدمان را -که هر روز به خاطر بمباران هوایی عوض می‌شد- پایگاه شهید حراف گذاشته بودیم.

در همین پایگاه بودیم که نیروی زمینی به ما اطلاع دادند که سه فروند بالگرد عراقی در منطقه کوشک و طلائیه به پرواز درآمده و برای نیروی زمینی ایجاد مزاحمت می‌کنند. بلافاصله یک تیم آتش قوی متشکل از سه فروند بالگرد کبرا (دو فروند نان تو و یک فروند تو) با یک فروند ۲۱۴ رسکیو به منطقه اعزام شدیم.

طبق برنامه، بالگرد موشک انداز تاو (تو) کمی عقب تر پرواز کرد و دو فروند نان تو به طرف بالگردهای عراقی رفتند، یک بالگرد MIL24 عراقی توجهش به سوی ما جلب شد؛ این نوع بالگرد جثه بزرگی دارند ولی از قدرت مانور کمتری برخوردار هستند. آن بالگرد طوری پرواز می‌کرد که از طرف ما مورد حمله قرار نگیرد، اما از سمت دیگر بالگرد تاو به خلبانی راستگو و کریمی در پشت سر او قرار گرفته و او را در آسمان منهدم کردند. دو فروند بالگرد دیگر عراقی که آنها هم از نوع MIL24 بودند با دیدن این وضعیت فرار را بر قرار ترجیح دادند.

نیروی زمینی ما با دیدن این صحنه در بی‌سیم تکبیرگفته و از ما تشکر کردند و تا آخر عملیات هیچ بالگرد عراقی در منطقه عملیاتی نزدیک به خط حاضر نشد.

قایق

سرهنگ بهرام کاظمی

در عملیات بیت‌المقدس نام پدهای اضطراری، قایق بود. ما در این نقاط مجروحان را سوار کرده و به بیمارستان منتقل می‌کردیم. دریک بعدازظهرگرم، وقتی از مأموریت برگشتیم چون ناهار نخورده بودیم مقداری استانبولی سرد را روی نان ریخته و به عنوان ناهار به ما دادند. حدود شش نفر از مجروحان را به منطقه قایق آوردند. با خود گفتم تا مجروحان را سوار می‌کنند من هم لقمه‌ای غذا بخورم.

یکی از مجروحان عراقی بود و لنگان لنگان به طرف بالگرد رفت. چند تا از مجروحان را با برانکارد به داخل بالگرد بردند و من درحالی که غذا می‌خوردم آنها را تماشا می‌کردم.

ناگهان هواپیماهای دشمن در منطقه حاضر شده و شروع به بمباران منطقه کردند. بمبهای هواپیماها فسفری و زمانی بود و یکی پس از دیگری منفجر می‌شدند.

در یک لحظه لقمه غذا از دستم افتاد و روی زمین دراز کشیدم و با این حال چون به بالگرد اشراف داشتم دودی را که از اطراف بالگرد بیرون می‌آمد تماشا می‌کردم. بی اختیار نگاهی به طرف مجروحان انداختم. آن عراقی لنگ که تمام پایش باند پیچی شده بود به سرعت می‌دوید و خود را به یک پناهگاه رساند ولی نیروهایی که مجروحان ما

را جا به جا می کردند به کار خود ادامه دادند و مجروحان را به منطقه امنی منتقل کردند.

ناگهان متوجه آتشی شدم که منطقه را پوشانده بود. با خود گفتم که اگر این آتش به بالگردها برسد فاجعه‌ای اتفاق خواهد افتاد. بی اختیار به طرف بالگرد دویده و استارت زدم و درحالی که بلند می شدم احساس لرزشی در بالگرد نمودم.

لحظه‌ای بعد افسر رابط در رادیو گفت: هواپیماها درست محل پارک شما را هدف قرار دادند. با خود گفتم: این هم لطف خداوند بود که بایک تصمیم به موقع بالگرد را نجات دادم.

دقایقی بعد که هواپیماها رفتند به محل قایق برگشته و مجروحان را سوار کرده و به بیمارستان منتقل نمودم.

زایده

سرهنگ بهرام کاظمی

در عملیات بیت‌المقدس بیست فروند بالگرد شرکت داشتند. این بالگردها طبق یک برنامه ریزی صحیح در مناطق مختلف تقسیم شده بودند و هر منطقه به نام قایق نامگذاری شده بود: قایق ۱، قایق ۲. محل استقرار ما در نزدیکی جاده اهواز - آبادان و در کنار یک بیمارستان صحرایی بود. در آن نقطه بالگرد و یک فروند ۲۱۴ آماده تخلیه مجروح بود، ولی به لطف خدا مجروحان زیادی نداشتیم.

ناگهان هواپیماهای دشمن به محل استقرار ما حمله کرده و یک انبار مهمات را که نزدیک بیمارستان صحرایی بود هدف قرار دادند و انبار مهمات آتش گرفت.

گلوله‌ها یکی پس از دیگری منفجر می‌شد و امکان هرکاری را از ما سلب کرده بود. من برای حفظ جان خود به یک عارضه کوچک (جان پناه) رفته بودم و فقط انفجارها را تماشا می‌کردم. ناگهان متوجه یک شخص غیرنظامی شدم که در بین بالگرد شنوک و بالگرد ۲۱۴ در تردد است و با صدای بلند می‌گوید:

این برادران خلبان کجا هستند؟

من بدون آنکه ترسی از ترکش گلوله‌ها داشته باشم بیرون آمدم و گفتم: من خلبان شنوک هستم. او گفت: خسته نباشی برادر! الان آتش به بالگردها می‌رسد و اگر اینها منفجر بشوند بیمارستان آتش می‌گیرد. من بدون آنکه

منتظر بقیه صحبت‌های او بشوم بایک نیروی خارق العاده‌ای به طرف بالگرد خودم رفته و از درب عقب آن وارد شده و استارت زدم.

با صدای استارت بالگرد من، بلافاصله جناب فخاری و کروچیف نیز به طرف بالگرد آمدند و بلافاصله از آن نقطه بلند شده و به صنایع فولاد اهواز رفتیم.

پس از خاموش کردن بالگرد به بازرسی آن پرداخته و متوجه شدم ترکشی به اندازه دست انسان به بالای تونل خورده و آن را پاره کرده است. اما یک زایده آن را نگه داشته و نگذاشته به شفت آسیبی برسد؛ اگر آن ترکش به شفت می‌خورد سانه بالگرد غیر قابل پیشگیری بود.

من با دیدن آن زایده که عامل بازدارنده بود با خود گفتم: این دست خدا بود که در ظاهر یک زایده بالگرد از ما محافظت کرد و نگذاشته آسیبی به شفت برسد. و در حالی که شکر خدا می‌کردم به انتظار مأموریت جدید نشستیم.

شکار تانک

سرهنگ خلبان علی محمد حسین پور

در منطقه سوسنگرد خبر دادند که آب رودخانه کارون را به دشت باز کرده‌اند و ادوات زرهی دشمن در گل فرورفته‌اند. به همین خاطر به ما اطلاع دادند که یک پرواز شناسایی با رزم در منطقه انجام دهیم و در صورت لزوم با دشمن درگیر شویم. بلافاصله یک تیم آتش به پرواز درآمد که من هم خلبان یکی از بالگردهای کبرا بودم. ما وقتی به منطقه رسیدیم، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که دشمن را رد کردیم و به پشت سر دشمن رسیدیم. بلافاصله با خلبان کبرای دوم هماهنگی کرده و از پشت سر به جان دشمن متجاوز افتادیم و شروع به شکار تانکها و ادوات زرهی دشمن کردیم.

این عمل چنان موفقیت آمیز بود که درخواست تیم آتش دیگر کردیم و بعد از ظهر همان روز بیشتر ادوات زرهی و تجهیزات دشمن در آن منطقه منهدم شد.

مردۀ متحرک

ستوان فرخ صفری

در عملیات طریق‌القدس که منجر به آزادی بستان شد، پس از درگیری شدید وقتی وارد بستان شدیم با انبوه جنازه‌های عراقی روبرو شدیم. البته خود ما هم تلفاتی داشتیم. ناگهان در بین جنازه‌های عراقی متوجه حرکت، یک فرد به ظاهر مرده شدم؛ و خود را به او نزدیک کردم و متوجه شدم زنده است.

او را بلند کرده بی اختیار سیلی محکمی به او زدم و گفتم:
شما در خاک ما چه می‌کنید؟

او که گویا حرف مرا که به زبان فارسی بود و فهمیده بود، گفت: مجبور، مجبور، دخیل یا خمینی!

از این عمل خود متأسف شدم و از او پذیرایی کردم و همراه بقیۀ اسرا او را به پشت جبهه تخلیه کردیم.

تپه‌های الله اکبر

سرهنگ خلبان سید حبیب الله ملکوتی خواه

خبرهای ضد و نقیضی پخش شده بود. عده‌ای می‌گفتند: نیروهای عراقی سوسنگرد و هویزه را گرفته‌اند و به طرف موسیان در حرکت‌اند. عده‌ای دیگر می‌گفتند: اینها شایعاتی است که ستون پنجم راه انداخته و چنین اتفاقی نیفتاده است. در هر صورت آن روز از طرف قرارگاه خاتم الانبیا که ما زیر نظر آنها عمل می‌کردیم، به ما مأموریت دادند که یک پرواز شناسایی در آن منطقه انجام داده و صحت و سقم این خبر را مشخص کنیم. بلافاصله یک تیم آتش آماده پرواز شد و ما به عنوان رسکیو به همراه آنها به منطقه رفتیم. ما هرچه بیشتر می‌رفتیم هیچ نیرویی مشاهده نمی‌شد. وقتی به نزدیکیهای سوسنگرد و تپه‌های الله اکبر رسیدیم، متوجه تعدادی از نیروها شدیم که در فعل و انفعالات بودند. تشخیص اینکه اینها نیروی خودی هستند یا دشمن، بسیار سخت بود؛ چرا که نیروهای ما در عملیات قبلی تعدادی از تانکها و نفربرهای عراقی را به غنیمت گرفته و آنها را مورد استفاده قرار داده بودند. ما برای آنکه بتوانیم اطلاعات درستی بگیریم، تصمیم گرفتیم یک فروند بالگرد در نزدیکیهای الله اکبر که به احتمال زیاد نیروهای خودی بودند نشسته و اطلاعاتی کسب کند و یکی از بالگردها در کنار نیروها فرود آمد. خوشبختانه آنها نیروی خودی بودند و وضعیت خودی و دشمن را به طور کامل گزارش دادند و از ما خواستند که هرچه زودتر نیروهای کمکی را وارد عمل کنیم.

با کسب این اطلاعات دو فروند بالگرد هم به صورت نقطه نشانی و هم به عنوان کمک به رزمندگان در همان نقطه ماندند و دو فروند دیگر به قرارگاه برگشتند. خیلی سریع اطلاعات دریافتی به مسئولین قرارگاه داده شد و مسئولان قرارگاه دستور دادند که نیروهای کمکی با چند فروند بالگرد شنوک و ۲۱۴ به منطقه اعزام شوند و چنین شد. لحظه به لحظه اطلاعات ما از وضع دشمن بیشتر و تیمهای آتش ما در اطراف میشداغ و الله اکبر وارد عمل شدند و جلوی پیشروی دشمن را در آن مناطق گرفتند. از طرفی، یک تیم آتش نیز در قسمت سوسنگرد وارد عمل شد و نیروهای عراقی را مشغول نمود و جبهه جدیدی در جنوب شرقی سوسنگرد گشوده شد.

عملیات پروازی در آن منطقه بسیار دشوار بود؛ چرا که دشت باز بود و بالگردها نمی‌توانستند با انجام عمل استتار عملیات انجام بدهند. با این حال نیروهای ما توانستند بدون ترس از آتش پُر حجم دشمن با پرواز در ارتفاع پایین عملیات خود را با موفقیت انجام و پیشروی دشمن را سد کنند. ساعاتی بعد، مواضع نیروهای خودی در شمال الله اکبر مستحکم شد و دشمن جرئت هرگونه پیشروی را از دست داد.

فتح بستان

سرهنگ خلبان عباس شریفی

وقتی بستان آزاد شد سرهنگ نصر - که یکی از افسران هوانیروز مستقر در لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود - اطلاع داد که بالگردی که در سال گذشته از هوانیروز مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفته بود پیدا کرده و از ما خواست تیمی را برای بررسی و یا با احتمال اینکه قطعاتی از آن هنوز قابل استفاده باشد به منطقه اعزام کنیم. بلافاصله من به همراه تیم فنی از هوانیروز به منطقه اعزام شدیم. شهر بستان یکی از شهرهای استان خوزستان است که در کنار هورالعظیم و هورالبحار قرار دارد و استان میسان عراق در جنوب شرقی این شهر محل تهیه تدارکات نیروهای عراقی بود. حالا ما وارد منطقه بستان و هورالعظیم شده بودیم که چند روز بود نیروهای ما عملیاتی را به نام طریق القدس آغاز کرده بودند و دمار از روزگار دشمن در آورده بودند. در این عملیات چندین اتفاق افتاد که یکی از مهم‌ترین حوادث طبیعی که بارندگی شدیدی بود به صورت الطاف خفیه الهی به ما اعطا شد. آن بارندگی باعث شد که دشمن نتواند انبوه ادوات زرهی و تانکها و نفربرهای خود را در پاتکها وارد عمل بکند و لذا نیروهای ما توانستند با سلاحهای سبک خوب عمل بکنند. در این عملیات نیروهای ما آنقدر از نیروهای عراقی را کشته و اسیر کرده بودند که دفن و انتقال آنها میسر نبود و برای آنکه نیروهای ما بتوانند عملیات را ادامه بدهند و عفونت

جنازه‌های عراقی آسیبی به آنها نرساند، جنازه‌ها را در یک سطح کم عمق دفن کردند. البته در بعضی جاها این عمل به صورت کامل انجام نشده بود و دست و پا یا کشته‌های عراقی بیرون مانده بود. وقتی این جنازه‌ها را دیدم، یاد جنایتهای صدام و نیروهای او در شهر بستان افتادم. هر چه در منطقه عملیاتی جلو می‌رفتم یاد جنایات ارتش عراق از ذهنم می‌گذشت و بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شد.

وقتی به تنگ چذابه رسیدیم حماسه‌های نیروهای بسیجی اصفهان از نظرم گذشت. آنها در این عملیات با تعداد کم (حدود چهارصد نفر) توانسته بودند جلوی پیشروی عراقیها را بگیرند. و در گوشه‌ای دیگر یاد جنگ زرهی گردان ۱۲۵ لشکر ۱۶ به فرماندهی سرگرد مخبری - که بعدها به عنوان قهرمان چذابه معرفی شد - به من احساس غرور داد.

در این عملیات و در سخت‌ترین مراحل در پل سابله سرگرد مخبری چنان شجاعتی از خود نشان داد که شهید سپهبد علی صیاد شیرازی تصمیم به زدن درجه ارشدیت به دوش مخبری بود که در آن لحظات با مخالفت سرگرد مخبری روبرو شد. او خطاب به شهید سپهبد علی صیاد شیرازی گفته بود:

فعلاً منطقه ناامن است و آمدن شما اولاً خطرناک است ثانیاً، تمرکز من و یگانم را از بین می‌برد. که شهید این مسئله؛ یعنی

ترفیع ایشان را به مراحل بعدی موکول کرد و به سرگرد مخبری یک درجه ارشدیت داد.

اینجا منطقه بستان است. ما برای بررسی بالگرد هوانیروز که سال گذشته سقوط کرده بود عازم بودیم.

در مسیری که ما در حرکت بودیم ارتفاعات میشداغ، شعیبیه، تنگ چذابه و منطقه رملی در سمت چپ ما قرار دارد و ما در مسیر شط میسان و هویزه در حرکت ایم.

در طول مسیر انبوه اسرای عراقی را می‌دیدیم که توسط دو یا سه نفر به پشت تخلیه می‌شدند و در بعضی جاها تعداد زیادی از عراقیها را می‌دیدیم که به صورت تمرکزی نگهداری می‌شدند و منتظر بودند که به عقب تخلیه بشوند. در این عملیات تعداد زیادی از ادوات زرهی و شنی‌دار دشمن، سالم به دست نیروهای اسلام افتاده بود و تعداد دیگری منهدم شده بود. بالاخره لاشه بالگرد پیداشد و با آنکه نزدیک به غروب بود یک بررسی اجمالی انجام شد و تیم فنی پیشنهاد کرد که شبانه لاشه بالگرد یاد شده را به عقب تخلیه کنند. بلافاصله هماهنگیهای لازم انجام شد و قرار شد همان شب آن بالگرد با مساعدتهای جناب نصر و لشکر ۹۲ به پشت تخلیه شود و چنین شد. در این عملیات هوانیروز نقش تأثیرگذاری داشت و از اول صبح تا غروب آفتاب به کمک نیروهای ارتشی و سپاهی و بسیجی می‌شتافت و خود من نیز چندین پرواز عملیاتی همراه تیم آتش انجام داده بودم.

در یکی از جلسات توجیهی سرتیپ ۲ صفایی نژاد فرمانده وقت هوانیروز اعلام کرد که در این عملیات نود فروند بالگرد هوانیروز شرکت

داشتند و خوشبختانه تلفاتی ندادند و در این عملیات، نیز تأثیر بسیار مفیدی بر عملیات داشتند و یکی از ویژگیهای این عملیات هلی‌برن نیروهای خودی به پشت نیروهای دشمن بود که خیلی مؤثر واقع شد و نیروهای ما توانستند قبل از آنکه عراق از ادوات زرهی خود استفاده کند همه آنها را از کار انداخته و خدمه آنها را یا کشته یا اسیرکنند، البته تعدادی هم شانس فرار پیدا کردند.

در این عملیات، هوانیروز نه تنها از راه هوا بلکه از راه زمین نیز حضور داشته و عناصری از آن در داخل گردان بلال وارد عمل شده بود. حتی تیمهای استراق سمع این خبر را به ما دادند که عراق اعلام کرده که ایران تعدادی نیروی حزب اللهی خود را در تنگ چذابه پیاده کرده و خود با این صحبت لرزه بر اندام نیروهای خود انداخت.

البته این پیروزیها آسان به دست نیامد. شهید سپهبد علی صیّاد شیرازی در این باره می‌فرمود:

شهادتی ما برای نگهداری تنگ چذابه دادیم، یگانها را مرتب عوض می‌کردیم، کل شهدا در این منطقه ۱۸۰۰ نفر بود که از شهدای عملیات بیشتر بود.

بالاخره همه پاتکهای دشمن سرکوب شد و نیروهای ما توانستند در بستان و تنگ چذابه مستقر شوند و قرار شد که ما برای استراحت به اصفهان برگردیم. قبل از مراجعت جلسه‌ای برای هوانیروزیها برگزار شد و در آن جلسه توجیهی که از همه پرسنل خلبان و فنی تشکر شد،

صحبت از نقش نود فروند بالگرد شد که یکی از پرسنل فنی دست بلند کرد و گفت:

« از ویژگیهای این عملیات این بود که ما با نود فروند بالگرد به عملیات آمدم و با ۹۱ فروند بالگرد برگشتیم و همه دوستان لبخندی حاکی از رضایت برب زدند.^۱»

این عملیات از نظر امام به فتح‌الفتوح معروف شد؛ چرا که بعد از آن عملیات بزرگی چون فتح‌المبین و بیت‌المقدس انجام‌گردید و بخش وسیعی از کشور اسلامی آزاد شد.

۱. مأخذ مطالب شهید سپهبد علی صیاد شیرازی و تیمسار صفایی نژاد کتاب ناگفته‌های جنگ تألیف احمد دهقان است. برای دریافت مطالب بیشتر به کتاب فوق مراجعه شود.

به یاد دو شهید

سرهنگ عطاءالله شادمان

ما در منطقه چنانچه زیر نظر لشکر ۱۶ زرهی قزوین مستقر شده بودیم که خبر دادند عراقیها یکی از فرماندهان لشکر ۱۶ (احتمالاً شهید آرایشخواه) را ناجوانمردانه به شهادت رسانده‌اند. نحوه شهادت این فرمانده به گونه‌ای بود که عراقیها او را پشت نفر بر بسته و کشیده‌اند و در نهایت به وضع اسفباری او را به شهادت رسانده‌اند.

این مسئله در روحیه هوانیروزیها خیلی تأثیر گذاشت؛ چرا که در جمع هوانیروزیها افراد بزرگی چون حسین راستگو و محمد شفیعی حضور داشتند و بارها تا قلب دشمن رفته بودند و از روبه رو با آنها جنگیده بودند. راستگو یکی از بی‌باکترین خلبانان تاریخ هوانیروز بود و شجاعت او زبانزد همه خلبانان هوانیروز و حتی پرسنل نیروی زمینی مستقر در منطقه بود. من وقتی خبر شهادت آن فرمانده گردان از لشکر ۱۶ را شنیدم بی‌اختیار نگاهی به صورت راستگو انداختم و در دل گفتم:

آیا با بودن راستگو باید فرماندهان ما را این‌گونه به شهادت برسانند؟
صبح روز بعد اولین فروندی که به سوی عراقیها به پرواز درآمد راستگو و محمد شفیعی که او هم دست کمی از راستگو نداشت بودند. آنها آن‌قدر جلو رفته بودند که دیگر با ۲۰ میلیمتری عراقیها را می‌زدند. فاصله بالگرد با عراقیها کمتر از پنجاه متر بود. من رسکیو ایشان بودم و باید با فاصله کمی با او پرواز می‌کردم.

پس از پایان عملیات به قرارگاه برگشتیم. بالگرد راستگو نه گلوله خورده بود و دیگر قادر به پرواز نبود. از طرفی اطلاعاتی به ما رسیده بود که عراق قصد دارد قرارگاه و محل پارک بالگردها را بمباران کند البته قبلاً چندین بار از این کارها کرده بود. در هر صورت بهترین اقدام تخلیه بالگردها بود. بلافاصله در همان شب بالگردهایی که قادر به پرواز بودند از آن منطقه به پرواز درآمدند و بالگرد راستگو که تیرخورده بود با کمک نیروی هوایی روی تریلر گذاشته و تخلیه گردید.

بلافاصله آن بالگرد به پایگاه دزفول و بالگردهای سالم به قرارگاه بعدی منتقل شدند. ساعتی بعد تعداد زیادی از هواپیماهای عراق در منطقه حاضر و محل بالگردها را که دیگر بالگردی در آن وجود نداشت به شدت بمباران کردند.

هنوز از بمباران اول فارغ نشده بودیم که مجدداً سه فروند میگ آمد و آن محل را بمباران کردند. عراق پس از این بمباران در بوق تبلیغاتی خود دمید و اعلام نمود که تمام بالگردها را هدف قرار داده است، غافل از اینکه ساعت نه صبح روز بعد تیم آتش پشتیبانی عمومی (همان بالگردها) به لیدری سرهنگ محمود بابایی وارد عمل شد و به دنبال آن دوتیم آتش دیگر که در یکی از بالگردها راستگو و شفיעی بودند عراقیها را تار و مار کردند.

پرواز بعدی بابایی و تیمش در همان نقطه بود، ولی راستگو و شفיעی مأموریت یافتند به فکه اعزام بشوند که در آنجا بالگرد آنها هدف موشکهای عراقی قرار گرفته و به شهادت می‌رسند. پیکر سوخته و پاک

این عزیزان سه روز در منطقه زیر آتش شدید دوطرف ماند و وقتی عملیات باموفقیت نیروهای خودی به پایان رسید و عراقیها از منطقه عقب نشینی کردند توانستیم پیکر پاک این عزیزان را -که مظهر شجاعت، تقوا و صداقت بودند- تخلیه کنیم.

به نظر من و حتی به نظر آنهایی که در این عملیات حضور داشتند نیروهای ما این پیروزی را مدیون دو شهید هوانیروز راستگو- شفیعی بودند و همگی براین گفته اتفاق نظر داشتند.

عشایر

سرهنگ خلبان علیرضا حق شناس

عملیات خیبر به گونه‌ای بود که با استانداردهای پروازی همخوانی نداشت و در هیچ کجای دنیا خلبانان زبده جهانی هرگز کارهایی را که هوانیروز در آن عملیات انجام داد، انجام نداده است و در هیچ کتابی حتی به صورت حکایت و داستان و افسانه چنین حرکت‌هایی بازگویی نشده است. ما در این عملیات شبانه روز پرواز می‌کردیم و در مدت سه روز توانستیم یگانهای زیادی از نیروهای خودی را هلی برن کنیم.

فداکاری و ایثار سربازان امام زمان «عجل الله تعالی فرجه» در این عملیات همیشه خواهد ماند و اگر صدها کتاب در این باره نوشته شود باز هم کم است.

به غیر از نیروهای مسلح که درگیر جنگ بودند مردم غیرنظامی نیز با ما همدل بودند، چرا که کمکهای مردمی در تمام جبهه‌ها جلوه گر بود. و به غیر از آن هر جا هر کسی کمکی می‌توانست بکند انجام می‌داد.

در این عملیات بود که در حین یک پرواز من دچار نقص فنی شده و مجبور شدم در نزدیکی چادرهای عشایر فرود آیم. بلافاصله عشایر به طرف بالگرد ما آمده و (وقتی فهمیدند ما نیروهای ایرانی هستیم) شروع به پذیرایی از ما کردند و هرچه دوغ و ماست و کره و نان محلی داشتند برای ما آوردند و به گرمی از ما استقبال کردند.

ما تا آمدن بالگرد ۲۰۶ که تیم فنی را می‌آورد ساعتی مهمان آن عشایر بودیم. وقتی بالگرد تعمیر و آماده پرواز شد با تمام وجود از عشایر تشکر کردیم و درحالی که از شوق، اشک در چشمانمان حلقه زده بود به آنها گفتیم که: شما با این پذیرایی خود خستگی چند روزه عملیات خیبر را از تن ما زدودید.

لندینگ لایت

سرگرد خلبان یدالله نظری

در عملیات خیبر هوانیروز مأموریت‌های سنگینی داشت و مرتب با نیروهای عراقی درگیر شد. ما هم به عنوان خلبان کبرا مرتب در پرواز بودیم و پس از پایان هر عملیات مجدداً لودگیری کرده و به منطقه بر می‌گشتیم. دشمن نیز در این عملیات به نحوگسترده‌ای از بالگردهای خود استفاده می‌نمود و گاهی درگیری هوایی بین بالگردهای خودی و بالگردهای عراقی پیش می‌آمد. خوشبختانه بالگردهای ما یک بالگرد عراقی را ساقط کرده بودند و خلبانان بالگردهای عراقی خیلی از ما می‌ترسیدند.

در یکی از مأموریتها پس از آنکه همهٔ مهمات خود را حواله نیروها و ادوات زرهی عراق کرده و درحال بازگشت بودیم و حتی یک گلوله هم نداشتیم ناگهان در مقابل خود یک فروند MIL24 عراقی را مشاهده کردیم.

تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که چراغهای (چراغهای فرود) خود را چند بار روشن و خاموش بکنیم در این حال به طرف بالگرد عراقی یورش بردم. این چراغها ظاهراً این‌گونه نشان می‌داد که ما به سوی آن شلیک کرده‌ایم. خلبان عراقی از ترس اینکه هدف ما قرار نگیرد فرار را بر قرار ترجیح داد و ما توانستیم در آن پرواز به جای موشک از لندینگ لایت استفاده کنیم.

پرواز خطرناک

سرهنگ خلبان غلامرضا تأییدی فر

در عملیات خیبر بود که به ما اطلاع دادند خود را به قرارگاه مرکزی عملیات معرفی کنیم. ما در تاریخ ۶۲/۱۲/۴ خود را به قرارگاه رساندیم و خدمت سرهنگ علی صیاد شیرازی که در کنارش آقای محسن رضایی با دست گچ گرفته و آقای رفیق دوست نیز بودند، رسیدیم. پس از سلام و احوالپرسی نظامی و غیرنظامی، سرهنگ به ما ابلاغ کرد که باید مقداری مهمات و آذوقه به هورالهوریزه ببریم. سپس نقشه را باز کرد و در نقشه نقاط مختلف آن محل را نشان داد. دو طرف هور را آب گرفته بود و دوطرف خشکی آن را نیروهای عراقی محاصره کرده بودند. هم پرواز من پرویز اشرفیان آذر بود؛ به او گفتم که این پرواز امکان ندارد و او هم حرف مرا تأیید کرد و نظرات خود را به سرهنگ علی صیادشیرازی منتقل کردم. ایشان گفتند: شما ۱۷ دقیقه پرواز می کنید (در یک گرای مشخص) و بعد صدایی در رادیوی شما می پیچد و شما را راهنمایی می کند و بلافاصله از ما خواست عملیات پروازی را شروع کنیم.

خیلی سریع بالگرد ما پُر از مین و مهمات آر.بی.جی و انواع گلوله ها و آذوقه شد و سرهنگ علی صیادشیرازی از ما خواست که عملیات را شروع کنیم. به ایشان گفتم که نیاز به اسکورت داریم و ایشان اعلام نمود که سه فروند بالگرد کبرا برای اسکورت ما بیایند. (خالقیان - یدالله نظری - باقر کریمی - حسن خوش گفتار یادم می آیند).

دقایقی بعد پرواز ما شروع شد و ما بالگرد را که دیگر به انبار مهمات تبدیل شده بود به حرکت در آوردیم. ما مماس با زمین و آب پرواز می کردیم که دشمن متوجه ما نشود و دو فروند بالگرد کبرا در سمت راست و یکی در سمت چپ ما را اسکورت می کردند؛ برابر نقشه رفتیم و رفتیم تا رابط، روی خط ما آمد و از ما خواست که در نقطه‌ای فرود بیاییم. بلافاصله مهمات و آذوقه راپیاده کرده و تعدادی مجروح سوار کردیم و به قرارگاه آمدیم. ما فکر می کردیم که همان یک پرواز را پیش رو داریم ولی عملاً هشت سورتی این پرواز تکرار شد و خوشبختانه توانستیم آذوقه و مهمات مورد نیاز را ببریم و مجروحان را تخلیه کنیم.

در آخرین سورتی پرواز که هوا رو به تاریکی می رفت هشت فروند بالگرد عراقی در منطقه حاضر شدند و جنگ بالگردها آغاز شد. هریک فروند کبرا، با سه فروند بالگرد (میل یا غزال) عراقی درگیر شد و آنها را فراری می داد. ما هم که هدف بزرگ تر و بی سلاح بودیم در پناه خط آتش بالگردهای کبرا پرواز می کردیم.

ناگهان صدای باقر کریمی با آن لهجه خاص خود در رادیو پیچید: زدمش! زدمش! و لحظه‌ای بعد یکی از بالگردهای عراقی مثل گلوله‌ای از آتش در وسط نیروهای خودشان سقوط کرد و ما که بسیار خوشحال بودیم از اینکه آن یگان را از محاصره در آوردیم و تعداد زیادی زخمی را تخلیه کردیم با دیدن این صحنه بر خوشحالی مان افزوده شد. و با آرامش بیشتری برای استراحت شبانه رفتیم.

مجروحان شیمیایی

سرهنگ حبیب الله ملکوتی خواه

در عملیات خیبر هواپیماهای دشمن ابتکار عمل را از ما گرفته بودند. آنها با هواپیماهای مدرنی که استکبار جهانی در اختیار آنها گذاشته بود، با دیدن بالگردها به پرواز در می‌آمدند و ایجاد مزاحمت می‌کردند. ما برای آنکه بتوانیم مأموریت‌های خود را انجام بدهیم ابتکاری به خرج داده بودیم: به این صورت که در طول مسیری که نسبتاً برای پرواز پاکسازی شده بود، چراغهایی را نصب کرده بودیم که در موقع رفتن راهنمای ما چراغهای قرمز و در بازگشت چراغهای سفید بودند که این کمک خوبی برای ما بود و با این ابتکار پروازهای شبانه ما بدون آنکه با مشکلی مواجه شویم اجرا می‌شد.

یک شب به ما اطلاع دادند که عراق منطقه را بمباران شیمیایی کرده و حدود یکصد نفر مجروح شیمیایی داریم و از ما خواستند که سریعاً برای تخلیه آنها به منطقه اعزام شویم.

ما بر مبنای برنامه‌های شبهای قبل به امید اینکه چراغهای راهنمای قرمز در رفت و چراغهای راهنمای سفید را در بازگشت داریم به پرواز درآمدیم. بالگرد لیدر یک فروند بالگرد شنوک بود که جلوتر از ما پرواز کرد و ما به دنبال آن در پرواز بودیم. ما در عین حالی که منتظر دیدن چراغهای راهنما بودیم از نقشه و زاویه پرواز استفاده می‌کردیم. آن شب هرچه جلوتر رفتیم از چراغها خبری

نبود و با این حال، چون از نقشه استفاده کرده بودیم به محل مورد نظر رسیدیم و دقایقی بعد انبوهی از مجروحان شیمیایی سوار بالگرد ۲۱۴ و شنوک شدند. وقتی برای برگشت به طرف بالگرد رفتم متوجه شدم بیش از بیست نفر سوار بالگرد ۲۱۴ شده‌اند. بلافاصله با خلبان شنوک تماس گرفته و اعلام کردم که مسافران من بیش از ظرفیت بالگرد هستند و از او خواستم که تعدادی از زخمیهای بالگرد ما را ایشان حمل کند. وی در جواب گفت که بیش از هفتاد نفر مجروح سوار کرده‌اند و حتی برای یک نفر هم جا ندارند.

بالاخره مشورتها را انجام دادیم و با وضعی که مجروحان داشتند توافق کردیم که با توکل به خدا پرواز برگشت را انجام بدهیم و چنین کردیم. بالگرد به سختی از زمین بلند شد و بالگرد شنوک که او هم معلوم بود بار زیادی دارد به پرواز درآمد. درحین پرواز نگاهی به مجروحان داخل بالگرد انداختم. تعدادی از آنها حالت خفگی داشتند، بعضی‌ها تهوع داشتند و تعدادی نیز از چشمانشان آب (اشک) می‌ریخت و بعضی‌ها هم پوستشان زخمی شده بود که این دسته آخری، مجروحان شیمیایی گاز خردل بودند و معلوم بود چند نوع بمب شیمیایی در آن محل ریخته بودند.

با دیدن این وضع در حالی که صدامیان نامرد را لعن و نفرین می‌کردم دقت خود را در پرواز، بیشتر کردم. قرار بود در طول مسیر برگشت چراغهای سفید روشن شود. باز خبری از چراغ نبود. با توکل به خدا و با هماهنگی با خلبان شنوک مجدداً با استفاده از نقشه و زاویه همان راه را برگزیدیم و مجروحان را در نقطه‌ای که قرار بود تخلیه کردیم.

در یک بررسی اجمالی معلوم شد که پانزده نفر از مجروحان شیمیایی به شهادت رسیده‌اند اما به لطف خدا بقیه تحت درمان قرار گرفتند و مداوا شدند.

وقتی که در جلسه بریف درباره لامپهای سفید و قرمز سؤال شد در جواب گفتند: شب قبل طوفان همه آن چراغها را انداخته بود و در آن پرواز، ما هیچ چراغی به نام راهنما نداشتیم. دو روز بعد به ما اطلاع دادند که تعدادی از نیروها را به منطقه عملیاتی، هلی‌برن کنیم. این بار دو فروند ۲۱۴ و یک فروند شنوک آماده اجرای این مأموریت شدند.

وقتی ما نیروها را سوار می‌کردیم متوجه شدم اکثراً همان نیروهایی هستند که دو روز پیش شیمیایی شده بودند. به طرف یکی از آنها رفتم و از او سؤال کردم:

- شما همانی نیستید که دوشب پیش شیمیایی شده بودید؟

- بله خودم هستم.

- شما که تازه مجروح شده‌اید چرا نرفتید مدتی استراحت کنید.

و او با کمال سادگی گفت: جبهه هر چقدر سخت و سنگین باشد در اراده و ایمان ما خللی ایجاد نخواهد کرد. ما برای آنکه به رزمندگان در خط روحیه بدهیم به خط برمی‌گردیم. وقتی این حرف او را شنیدم احساس غرور کردم و با خود گفتم: تا وقتی ما نیروهای با ایمانی مثل اینها را داریم هیچ دشمنی نمی‌تواند در مقابل ما دوام بیاورد.

لحظاتی بعد پشت فرمانها قرار گرفتم و به عنوان لیدر پروازی با سایر خلبانان صحبت کردم و از آنها خواستم که با استفاده از نقشه و زاویه پرواز کنند که چراغهای قرمز و سفید مسیر خاموش است.

عملیات خیبر / ۱۳۷

در این حال برج مراقبت وارد صحبت من در رادیو شد و گفت: جناب ملکوتی! خیالتان راحت باشد چراغها تعمیر شده‌اند و شما در طول مسیر آن چراغها را خواهید دید و در حالی که از زمین به سوی مقصد بلند می‌شدم گفتم: اگر چراغ هم نباشد ما پروازمان را انجام می‌دهیم.

بهترین روش

سرهنک بهرام کاظمی

روز سوم اسفند ۱۳۶۲ به منطقه‌ای در نزدیکی مرز ایران و عراق در جنوب رفتیم، قبل از مأموریت فیلمی را از منطقه هورالهویزه و جزایر شمالی و جنوبی مجنون به ما نشان داده بودند و می‌دانستیم عملیات در آن مناطق اجرا خواهد شد.

مأموریت ما ترابری نیروهای خودی از جفیر به جزایر مجنون بود و باید شبانه انجام می‌شد. در این عملیات که به نام خیبر نام‌گذاری شده بود ما از طریق پرواز از روی کانال به جزایری می‌رفتیم و همان مسیر را بر می‌گشتیم. این مأموریت تا روز ششم اسفند ادامه داشت و همان روز به ما ابلاغ شد مقداری مهمات و تعدادی نیرو را به جزیره مجنون منتقل کنیم. قبل از پرواز یکی از برادران سپاهی از من خواست که آنها را در این پرواز همراه خود ببریم تا آنها بتوانند نیازمندی منطقه را تأمین کنند. من که چندین بار در این منطقه پرواز کرده بودم به ایشان گفتم که اینجا فقط نیاز به پدافند دارد. او با آنکه مطلب مرا شنید اصرار کرد که همراه ما بیاید. من ناچار قبول کردم و او با بیش از ده نفر سوار بالگرد شدند.

پس از شانزده دقیقه پرواز به جزایر مجنون رسیده و اقدام به تخلیه بار و نفرات نمودیم. آن برادر سپاهی هم پس از چند دقیقه به ما ملحق شدند و با خود یک دستگاه غنیمتی توپوتا آوردند و از ما خواستند که آن را هم با خود ببریم، من مانعی برای این کار ندیدم. بلافاصله یکی

از کروجیفها، دستی به شانهٔ چپ من زد و هواپیماهای دشمن را که به طرف ما می‌آمدند نشان داد.

برای آنکه هدف ثابتی برای هواپیماهای دشمن نشوم با سرعت از زمین بلند شدم. باید فوراً تصمیم می‌گرفتم اگر فرار می‌کردم از پشت سر مورد هدف راکت‌های هواپیمای دشمن قرار می‌گرفتم و اگر تغییر مسیر می‌دادم از پهلو در تیررس دشمن قرار می‌گرفتم.

در یک لحظه تصمیم آنی گرفته و در حالی که بر سرعت خود می‌افزودم به طرف هواپیمای دشمن رفتم.

هواپیما با دیدن بالگرد ما که شاخ به شاخ آن می‌رفت اوج گرفت و بلافاصله دور زد و به طرف ما شیرجه رفت؛ گلوله‌ها و راکت‌های هواپیما از کنار ما رد می‌شد و در هور فرو می‌رفت و آب هور مثل فواره به آسمان بلند می‌شد. باز ارتفاع و سرعت را بیشتر کردم و به قصد برخورد با هواپیما به او نزدیک شدیم. این هواپیما نیز مثل هواپیمای قبلی تغییر مسیر داد و پس از دور زدن شروع به تیراندازی به سوی ما کرد. ما دقایقی به جنگ با دشمن پرداختیم منتهی ما سلاح نداشتیم ولی دشمن به انواع راکت‌ها و گلوله‌ها مسلح بود؛ تنها سلاح ما این بود که به هواپیمای دشمن بخوریم و هر دو با هم به زمین بیفتیم.

بالاخره دشمن با دیدن سرسختی ما از جنگ منصرف شد و ما هم با پرواز عادی خود را به جفیر رساندیم.

وقتی بالگرد را خاموش کرده و به بازرسی آن پرداختیم آن برادر سپاهی و همراهانش به طرف ما آمده و ما را بوسه باران کردند و اظهار کردند که این کار ما استثنایی و غیر قابل باور بود.

ما از آنها تشکر کردیم و به بازرسی خود ادامه دادیم. ناگهان متوجه شدم که چندین ترکش از یک طرف بالگرد وارد شده و از طرف دیگر خارج شده است. این برای ما باور نکردنی بود که چگونه این گلوله‌ها داخل کابین را طی کرده‌اند ولی کسی آسیبی ندیده است. وقتی علت این مسئله را از کروچیف سؤال کردم گفت:

وقتی شما مشغول جنگ هوایی بودید ما همگی در کف بالگرد خوابیدیم و لذا هیچ‌کس آسیبی ندید. دقایقی بعد دوستان هوانیروزی به سراغ ما آمدند و در حالی که برای سلامتی صلوات می‌فرستادند یکی از دوستان کاردان گفت:

این بهترین روشی بود که شما انتخاب و انجام دادید. من از او تشکر کردم و گفتم:

- حالا باید طرحی برای تخلیه توپوتا بریزیم.

عینک

سرهنگ بهرام کاظمی

من بیشترین پرواز شب به صورت مداوم را در عملیات خیبر انجام دادم. این پروازها هم غرورآفرین بود و هم خطرناک. یک شب چند سورتی پرواز انجام دادم و خسته بودم و از دقت لازم برخوردار نبودم. این در صورتی است که در پرواز باید دقت داشت و حساب زمین و زمان را در اختیار داشت، چرا که ارتفاع پرواز ما در آن عملیات حداکثر صد پا بود و یکی از فرمولهای ما برای رسیدن به هدف حفظ زمان بود، یعنی از لحظه آغاز پرواز تا رسیدن به هدف مثلاً ده دقیقه بود که اگر به موقع نمی‌رسیدیم معلوم می‌شد که از مسیر خود منحرف شده‌ایم.

نوع پرواز ما در عملیات به شکل تی «T» بود یعنی ما یک مسیرهفت دقیقه‌ای را طی می‌کردیم و به سر T می‌رسیدیم، سپس از سر «T» به چپ منحرف می‌شدیم و پنج دقیقه پرواز می‌کردیم و به هدف می‌رسیدیم. و چون همه جا تاریک بود به محض رسیدن به نقطه موردنظر در رادیو اعلام می‌کردیم «عینک» و بلافاصله برای یک لحظه چراغی روشن می‌شد و ما با دیدن چراغ می‌گفتیم کور و در محل مورد نظر می‌نشستیم.

نیروهای عراقی برای آنکه ما را منحرف کنند باشنیدن صدای بالگردهای ما نورافکنهای خیلی قوی روشن می‌کردند و باتیربارهای خود امتداد نور را گاهی به بالگردهای ما که درخاموشی مطلق پرواز می‌کردیم شلیک می‌کردند. پروازهای ما تماماً در این عملیات زیر نور

نورافکنهای عراقی و با بدرقه تیربارهای آنها و گاهی منوره‌های خوشه‌ای همراه بود. گاهی شدت نور عراقیها آن قدر زیاد بود که ما مجبور می‌شدیم درحین پرواز دستهای خود را به نور آنها حائل کنیم و پرواز را ادامه دهیم.

من آن شب از شدت نورها و حتی خستگی و بی‌خوابی خسته بودم. وقتی به هدف رسیدیم احساس کردم که چشمان من توانایی دیدن ندارند. برای دقایقی به داخل مینی بوسی که در آن حوالی بود رفتم و لحظاتی چشمان خود را روی هم گذاشتم. تازه چشمم آرام و گرم شده بود که به سراغ من آمدند و گفتند:

جناب کاظمی! وضعیت خوب نیست و باید مأموریت دیگری انجام بدهیم. من بدون تعارف گفتم: من خسته‌ام. چشمانم قدرت دید ندارند نمی‌توانم پرواز کنم. مسئولان اصرار کردند و حتی آبی آوردند که به سرو صورت بزنم و وضو بگیرم. من به هم‌پروازی خودم گفتم که بلند شدن و نشستن با من ولی پرواز در مسیر با تو او قبول کرد و بلافاصله پرواز ما از جفیر به جزیره آغاز شد و به سلامتی به جزیره رسیدیم و نیروها را پیاده کردیم و بلافاصله بلند شدیم.

وقتی بالگرد حالت گرفت به کمکم گفتم فرمانها را داشته باش. او در جواب گفت: حالا چند دقیقه برو، بعد به حالت عصبانیت و با تندی گفتم:

- بابا فرمانها را بگیر من چشمام هیچ جا را نمی‌بیند!

او فرمانها را گرفت و تا آغاز « T » آمد. در آن لحظات ارتفاع صد پا بود و پرواز روی نیزارهای هور آن هم بدون چراغ.

گاهی در پرواز خلبان مسائلی را احساس می‌کند؛ یعنی اگر با چشم نمی‌بیند با گوش می‌شنود و اگر با گوش هم نمی‌شنود حس آن را دارد بنابراین احساس کردم که بالگرد ما ارتفاع کم می‌کند و به پایین می‌رود گفتم: فلانی مواظب باش داری رو به پایین می‌روی. او هم جوابی نداد و من هم دیگر چیزی نگفتم، دوباره احساس کردم که ارتفاع بالگرد کم می‌شود و در یک لحظه احساس کردم نوری همراه با گرما از زیرپایم داخل کابین شد. در یک لحظه به خود آمدم و مشاهده کردم حرارت و نور لاستیکهایی که برای راهنمایی ما روشن کرده‌اند به داخل کابین آمده است. زود فرمانها را گرفتم و بالگرد را به بالا کشیدم و باتندی گفتم چرا توجه نمی‌کنی؟ و او در جواب گفت که خودم هم نمی‌دانم.

در هر صورت در منطقه مورد نظر فرود آمدیم و به استراحت پرداختیم. صبح روز بعد وقتی با کمکم در مورد شب قبل صحبت می‌کردم گفت:

جناب کاظمی باورکن که من هم حالتی مثل تو داشتم و در آن لحظات نه چشمانم دید کافی داشت و نه مغزم درست کار می‌کرد. وقتی این صحبت‌های او را شنیدم به او حق دادم چرا که او هم مثل من خسته بود و خستگی در پرواز ممکن است عوارض ناگواری داشته باشد لذا به او گفتم:

باید صدقه‌ای بدهیم.

و او گفت: ان شاء الله بعد از مأموریت باهم گوسفندی می‌خریم و

قربانی می‌کنیم و درحالی که می‌خندیدیم گفتم: بد فکری نیست.

اگر دستور باشد؛ بله

سرهنگ عباس شریفی

ساعت چهار صبح روز ۲۱ اسفند ۱۳۶۳ بیدارباش دادند. بلافاصله همه در محل بریف جمع شدند و جلسه توجیهی تا ساعت ۵/۳۰ صبح طول کشید. پس از پایان جلسه همگی نماز خواندیم و صبحانه خوردیم و آماده پرواز شدیم.

قبل از آغاز عملیات، سرهنگ علی صیاد شیرازی به محل استقرار ما آمدند؛ قبل از آنکه دهها فروند بالگرد نفربر با نفرات و تجهیزات به منطقه مورد نظر برسند به سرگرد بختیاری که یکی از مجرب ترین خلبانان ۲۱۴ بود مأموریت دادند که یک پرواز آزمایشی و حتی شناسایی در مسیر داشته باشند. سرگرد بختیاری خیلی سریع سوار بالگردی شد و به منطقه رفت. نقطه آغاز پرواز برزگر و مقصد نقطه‌ای در شش کیلومتری هورالهویزه بود.

ما برای رفت و برگشت بختیاری زمان گرفتیم و ایشان با اندکی تأخیر از برآورد ما به پاسگاه برزگر برگشتند. سرهنگ علی صیاد شیرازی سؤال کرد: وضعیت چطور است؟ و بختیاری در جواب گفت:

قربان؛ کمین‌هایی از دشمن در مسیر است که تیراندازی می‌کردند. دوباره سرهنگ علی صیاد شیرازی پرسید:

- آیا می‌شود مأموریت را انجام داد یانه؟ بختیاری در جواب گفت: اگر دستور باشد بله.

نیروهای سپاه پاسداران مأموریت داشتند قبل از آغاز عملیات این منطقه را پاکسازی کنند و دلان امنی برای بالگردها ایجاد کنند (۲۷۰ درجه غربی درخاک دشمن) و از بابت هواپیماهای ضد بالگرد (PC7) هم خلبانان آموزشهای لازم را دیده بودند و تمرینات شبانه روزی یک ماهه آنها را برای این مأموریت آماده کرده بود.

سرهنگ علی صیاد شیرازی پس از دقایقی تأمل که گویا ذهنیتهای ما را مرور می‌کرد دستور دادند که حالا که این‌طور است فقط یک تیم وارد عمل بشود و دربارهٔ بقیهٔ بالگردها بعد تصمیم گرفته شود.

بی‌درنگ پنج فروند ۲۱۴ و دو فروند کبرا آمادهٔ پرواز شد. دریکی از کبراها دادرس و آلیان برین بود و در کبرای دیگر من و پور عزیز.

هوا دیگر روشن شده بود که پرواز آغاز شد. قبل از ما افسر رابطی با قایق به محل مورد نظر اعزام شده بود و قرار بود بایک رادیو PRC از طریق FM با بالگردها تماس بگیرد.

لحظه‌ای بعد مجرب‌ترین خلبانان هوانیروز در پرواز بودند. حدود ده دقیقه پرواز کرده بودیم که یک اسلحه کالیبر ۵۰ شروع به تیراندازی نمود. ما دیگر وارد هور شده بودیم و چون هور پوشیده از نی بود چیزی دیده نمی‌شد. در داخل هور قایق‌هایی را با آرم سپاه پاسداران و با پرچم‌های رنگ به رنگ «نصر من الله وفتح قریب» و «لاله‌الاله» می‌دیدیم ما پرواز را ادامه دادیم تقریباً بیست دقیقه‌ای طول کشید، ناگهان یک فروند هواپیمای PC7 عراق در آسمان ظاهر شد. ارتفاع آن خیلی بالا بود. با این فاصله نه خطری برای ما محاسب می‌شد نه ما خطری برای آن چرا که ما نحوهٔ

مقابله با آن را قبلاً تمرین کرده بودیم. ما حضور هواپیمای عراقی را به تمامی بالگردها اطلاع دادیم و اعلام آمادگی نمودیم که در صورت لزوم با آن مقابله خواهیم کرد.

ما باید مسیر را طی می‌کردیم. نه نگران بالا بودیم نه پایین، چرا که هواپیمای عراقی بسیار بالا پرواز کرد و در روی آب هم نیروهای سپاه پاسداران بودند.

اولین بالگرد ۲۱۴ به خلبانی سرگرد بختیاری به منطقه فرود که حدود پانصد متر دورتر از آب بود رسید و نیروهای خود را پیاده کرد. در این حال صدای رگبار بلند شد و متوجه شدم که بالگرد بختیاری مورد اصابت گلوله قرار گرفت. به خیال اینکه این تیراندازی از طرف هواپیمای PC7 است مقداری اوج گرفته و رگباری به سوی هواپیما شلیک کردیم. بختیاری سکوت رادیویی را شکست و گفت:

هواپیما دارد ما را می‌زند شما چه کار می‌کنید.

من در جواب ایشان گفتم: ما با هواپیما درگیر هستیم و از طرفش گلوله‌ای به شما شلیک نشده است. در همین حال بالگرد بختیاری با سر به داخل آب سقوط کرد و ما متحیر از این که این گلوله از کجا به او شلیک شده است باز به طرف هواپیمای عراقی خیز برداشتیم و چند راکت به طرفش شلیک کردیم. هواپیما که ارتفاع زیادی داشت خیلی راحت به پرواز خود ادامه داد.

دیگر ارتباط با بختیاری قطع شد. دومین بالگرد، مربوط به بخشی بود که او هم نیروهای خود را تخلیه کرده و مشغول دور زدن بود که او را از جلو به

رگبار بستند و بالگرد او بر روی همان جاده سقوط کرد. به دنبال آن بالگرد کبرای دادرس و آلیان برین هدف قرار گرفت. و یک موتورآن از کار افتاد. آنها با اعلام وضعیت اضطراری منطقه را ترک کردند.

جای تعجب بود که از افسر رابط خبری نبود و هیچ ارتباط رادیویی برقرار نمی شد. وضعیت سختی پیش آمده بود. در این حال هواپیمای عراقی هم ارتفاع خود را کم کرد و بایک گردش به طرف شرق رفت. من بلافاصله به طرف آن نشانه رفتم و رگباری به سویش گشودم. ناگهان صدای رگباری را در بدنه بالگرد خود مشاهده کردم. پور عزیز گفت: مثل اینکه ما را زدند. گفتم: آره من هم شنیدم. و وقتی رگبار دوم به بالگرد ما خورد پور عزیز فریاد زد: آخ پام، پام من گلوله خوردم و فرمانها از دست ایشان خارج شد.

در آن لحظه ما در ده پایی آب بودیم و بالگرد در حال سقوط بود. به سرعت فرمانها را گرفتم، احساس کردم بالگرد قابل کنترل نیست. به زحمت تعادل بالگرد را حفظ کردم. از پای پورعزیز به شدت خون می آمد. نمودارها (instruments) درست کار نمی کردند. سرعت بالگرد را کم کردم. ناگهان بالگرد دوسه بار دور خودش چرخید. من دیگر از وضعیت بیرون خبر نداشتم و تمام تلاشم حفظ تعادل بالگرد بود. وقتی کمی بر اوضاع بالگرد مسلط شدم احساس کردم شیئی به داخل آب رفت، و مقداری آب به هوا بلند شد. این سومین بالگرد ۲۱۴ بود که در آب سقوط کرده بود.

من به دنبال جایی بودم که بالگرد را فرود بیاورم ولی همه جا آب بود. پور عزیز خونریزی شدید داشت و بالگرد هاور (تعادل) نداشت و بنابراین نمی‌توانستم بیشتر از هفتاد هشتاد نات^۱ سرعت داشته باشم. پورعزیز را دلداری دادم و آرام آرام خود را به پایگاه کشاندم. دیگر تیراندازی به طرف ما نمی‌شد.

بالاخره از روی آب رد شده و به منطقه خشکی خودی رسیدم و بالگرد را به سختی فرود آوردم. بچه‌ها دور من جمع شدند و همه با دلپره و اضطراب جویای احوال بقیه بالگردها بودند. به آنها گفتم اول پورعزیز را تخلیه کنید و درحالی که او را تخلیه می‌کردند نگاهی به زیر صندلی او انداختم. خیلی خون از او رفته بود. و کابین عقب پراز خون بود. ما اگرچند دقیقه دیرتر می‌آمدیم پور عزیز از شدت خونریزی تلف می‌شد. در همین هنگام سرهنگ آسیایی دوان دوان به طرف من آمدند و حال بقیه را پرسیدند. من نگاه غمگانه‌ای به او انداختم. او در نگاه من پی به موضوع برد و با حالتی یأس آلود و غمگین گفت: یعنی همه را زدند؟ من سکوت کردم. همه گریان و نالان شدند، عده‌ای سراسیمه و با داد و فریاد حرف می‌زدند، هرکس کسی را صدا می‌کرد. سرهنگ آسیایی با صدایی بلند گفت: غفار آماده باش به کمک دوستان برویم. او در مقام یک فرمانده مسئول واقعاً احساساتی شده بود. اگر من هم جای ایشان بودم چنین تصمیمی می‌گرفتم.

در آن لحظه برای نجات آنها راهی نداشتیم و باورمان نمی‌شد تمام منطقه در اختیار دشمن بود. قایق‌هایی که ظاهراً به شکل قایق‌های سپاه

۱. نات: نشان دهنده سرعت هواپیما

در آمده بودند همه عراقی بودند. داخل نیزارها پر از نیروهای عراقی بود. و هواپیمای PC7 عراقی فقط نقش فریب را بازی می کرد. در این حال، سرهنگ آسیایی بالگردی را استارت زد، عده‌ای با این کار موافق و عده‌ای مخالف بودند. در این حال سرهنگ شالچی فرمانده هوانیروز دخالت کرد و به آسیایی گفت: شما نباید بروی ولی آسیایی اصرار در نجات بچه‌ها داشت.

وضعیت بغرنجی پیش آمده بود. بالاخره سرهنگ علی صیاد شیرازی دستور داد که هیچ بالگردی نباید پرواز کند تا مسئله بررسی شود. مأموریت به بن بست رسیده بود. دیگر همه متوجه شدیم که مأموریت لو رفته است. ما از افسر رابط آقای باستانی هم بی خبر بودیم. اگر او با ما تماس می گرفت و وضعیت منطقه را می گفت شاید چنین اتفاقی پیش نمی آمد.

آن روز با همین استیصال و درماندگی سپری شد. من در طول جنگ چنین صحنه‌ای را ندیده بودم.

وقتی به بررسی موضوع پرداختیم معلوم شد دشمن با لباس سپاه پاسداران منطقه را اشغال و آماده مقابله با بالگردها بود.

شب تعدادی از بچه‌ها را به اهواز فرستادند. ما در خوابگاه خودمان ماندیم. ساعت ۲/۳۰ نصف شب بود که هواپیمای عراقی به محل استقرار ما و محل استقرار بالگردها حمله کردند و هر دو نقطه را به شدت بمباران کردند. ما چون داخل سوله‌ها بودیم آسیبی ندیدیم ولی همه یا حسین یا حسین گویان از سوله‌ها بیرون آمدیم. منطقه را

گردوخاک وحشتناکی گرفته بود. تعدادی از بالگردها آسیب دیده بود و عملاً از رده عملیاتی خارج شده بود. آن روز دشمن به آرزوی خود رسیده بود و یگان متحرکی مثل هوانیروز را از عملیات بازداشته بود. مجبور شدیم شبانه بالگردها را جا به جا کنیم. بالگردهای سالم به نقطه دیگر و بالگردهای آسیب دیده به اهواز منتقل شدند.

آن شب تیپ هواپرد از طرف جزیره مجنون وارد عمل شده بود و توانسته بود همان تیپ عراقی را که به ما کمین زده بود تار و مار و بقیه را اسیر کند. جنگ به سود ما شده بود. مجدداً از ما خواستند که شبانه نیروهای خود را از منطقه‌ای که در دست نیروهای ما بود هلی برن بکنیم. نیروها تا نزدیکی دجله پیش رفته بودند و ما یگان احتیاط را به آن نقطه هلی برن کردیم. حال ما به کل منطقه تسلط پیدا کرده بودیم و می‌توانستیم به دنبال پیکرهای دوستانمان بگردیم. اولین کسی که به ما ملحق شد جناب باستانی بود. او ماجرا را این‌گونه شرح داد:

فرکانسی که به بی‌سیم من داده بودند با فرکانس بالگردها فرق داشت. یعنی رادیوی من با فرکانس فرعی تنظیم شده بود و رادیوهای شما بر روی فرکانس اصلی تنظیم شده بود. از طرفی من در چند متری نیروهای عراقی بودم به طوری که حتی نمی‌توانستم آنتن رادیو را در بیاورم. من تمام صحنه‌ها را می‌دیدم. بالگرد بختیاری در آب سقوط کرد و آقای دلیری فر و کروچیف از آن بیرون آمدند ولی بختیاری گیر کرده و در زیر آب ماند. قایقهای عراقی دلیری فر و کروچیف را بردند و پیکر بختیاری در داخل آب ماند (کروچیف احتمالاً مرادی بود)

بالگرد بخشی هم در خشکی سقوط کرد و بخشی و مشایخ و کروچیف هرسه شهید شدند. بالگرد سومی هم داخل آب افتاد و عراقیها صفایی و جوانمردی را با خود بردند. و ساعتی بعد یکی از اسرای عراقی که شیعه بود محل دفن خلبانان را نشان داد. بلافاصله یک تیم به محل دفن رفت و پیکر شهدا را درآورد. غواصی هم پیکر بختیاری را از آب بیرون آورد و همه را با بالگرد به پشت منطقه تخلیه کردیم.

وقتی این خبرها را شنیدیم وضعیت روحی بچه‌ها نسبتاً بهتر شد. از طرفی عراق با قوی‌ترین نیروهای خود اقدام به پاتک کرد و درگیری در منطقه دجله شدت گرفت و این بار فقط بالگردهای کبرا وارد عمل شدند و من در این مرحله بیش از بیست ساعت پرواز عملیاتی داشتم. بالاخره نیروهای عراقی از منطقه رانده شدند و تعدادی هم کشته و اسیر شدند.

در پایان عملیات از ما خواستند که در قرارگاه کربلا حاضر شویم و فرمانده نیروی زمینی در جمع فرماندهان و عناصر عمل کننده سخنرانی نمود و از هوانیروز به عنوان خط شکنان عملیات یاد کرد و بسیار از شجاعت و وفاداری هوانیروزی‌ها گفت و آنها را تمجید کرد و صحبتی که بین او و شهید بختیاری رد و بدل شده بود مطرح کرد و گفت وقتی خلبان برگشت و به من گفت اگر دستور است من می‌روم یعنی من برنخواهم گشت و دستور دستور مرگ است. و بالگردهای هوانیروز در وسط دشمن فرود آمدند و در نهایت اظهار خوشبختی کردند که در ارتش افرادی مثل پرسنل هوانیروز وجود دارد که از مرگ هیچ هراسی ندارند و باز حرف خود را به مسئله شهید بختیاری پیوند داد و گفت: او می‌توانست بگوید خیر قربان! دشمن! در این

منطقه است و من نمی‌توانم این مأموریت را انجام بدهم ولی رفت و به شهادت رسید.

این سخنرانی ارزشمند سرهنگ علی صیاد شیرازی اولاً تسلی دل هوانیروزیها شد ثانیاً به سایر نیروها انگیزه داد تا از دستاوردهای این عملیات حراست و نگهداری کنند.

سرهنگ علی صیاد شیرازی در ادامه از حرکت ارزشمند هوابرد که عامل پیروزی در عملیات بودند قدردانی کرد و از اینکه آنها توانسته بودند علی‌رغم اینکه دشمن با تانک تا سنگرهای آنها آمده بودند ولی آنها مقاومت کرده بودند و تا آخرین نفس جنگیدند قدردانی کرد و در نهایت تعدادی ارشدیت گرفتند که من هم یکی از آنها بودم.

وقتی ارشدیتها را ابلاغ کردند با خود می‌گفتم انسان که جان خود را نمی‌دهد که یک مقام یا درجهٔ دنیایی و مادی بگیرد. بچه‌های ما آنچه داشتند در طبق اخلاص گذاشتند تا ایران اسلامی را از تجاوز عراق برهانند و چنین شد.

عمو

سرهنگ بهرام کاظمی

دو فرزند بالغرد ۲۱۴ ما در منطقه (شط علی) مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفته بود و دو نفر از خلبانان ما به فیض شهادت نائل آمده بودند و تعدادی هم به اسارت نیروهای دشمن درآمده بودند. هیچ کس از نظر روحی توان بالایی نداشت ولی عملیات بدر باید انجام می‌شد و طبق برنامه، حدود ده هزار نفر از نیروهای ما باید به داخل خاک عراق هلی برن می‌شدند.

ناگهان شهید علی صیاد شیرازی فرمانده وقت نیروی زمینی به منطقه عملیاتی آمد و از ماخواست به همراه او پروازی را در منطقه انجام دهیم. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود که ما به همراه شهید علی صیاد شیرازی و تعدادی نیرو به پرواز در آمدیم. از همان ابتدای پرواز، شهید سرعت و زمان را یادداشت کرد.

ما باید پرواز را در ارتفاع پایینی انجام می‌دادیم تا از دید دشمن درامان باشیم و علت انتخاب پرواز شب برای آن بود که از خطر حمله هوایی هواپیماهای دشمن در امان باشیم.

ما پرواز را تا نقطه‌ای که مورد نظر بود ادامه دادیم و با رابط تماس گرفتیم. متأسفانه جوابی نشنیدیم. در یک لحظه هزاران فکر از نظرم گذشت. نکند جیب مخابرات ما مورد اصابت گلوله‌ها دشمن قرار گرفته، نکند او به اسارت دشمن درآمده و...

در مسیر پرواز متوجه حضور نیروهای خودی شدیم و هنوز آن قدر تاریک نشده بود که نتوانیم نیروها را تشخیص بدهیم؛ با این حال، در یک لحظه متوجه خط لجمن^۱ شدم و احساس کردم که به تیررس نیروهای دشمن رسیده‌ایم. دشمن بادیدن ما شروع به تیراندازی نمود و با انواع تیربار و گلوله‌های مستقیم توپ ما را زیر آتش گرفت.

نیروهای ما با دیدن آتش دشمن به سوی آنها تیراندازی کردند و آتش آنها را خاموش نمودند.

با دیدن آن وضع از شهید علی صیاد شیرازی کسب تکلیف کردم. ایشان فرمودند: دور بزنید. درحالی که ۱۸۰ درجه مسیر را به سرعت تغییر می‌دادم به ایشان گفتم:

این نیروها را چکار کنم.

آنها را دویست، سیصد متر جلوتر پیاده کنید.

اسم رمز محل فرودما «پلنگ» بود. هر چه صدا کردم جوابی نیامد. طبق دستور فرمانده نیرو، نیروها را در محور نقطه پلنگ پیاده کرده و سریعاً بلند شدم.

هوا دیگر تاریک شده بود که ناگهان در رادیو شنیدم (صفر یک ۰۱) من شما را دیدم نود درجه به راست گردش کن و به جلو بیا. من تو را می‌بینم.

وقتی این صدا را شنیدم مثل این بود که تمام دنیا را به من دادند. چون در این موقعیت هیچ صدایی مثل صدای رابط آرام بخش و اطمینان بخش نیست.

۱. لجمن: خط اول درگیری

بلافاصله طبق راهنمایی رابط جلو رفتم و در نقطه مورد نظر نشستیم. افسر رابط به داخل کابین آمد و فرمانده نیرو وضعیت را جویا شد و رابط در جواب گفت که دشمن جیب مخابرات را هدف قرار داده و امکان تماس نداریم.

فرمانده نیرو دستورات لازم را صادر کردند و ما به سرعت بلند شدیم. در طول مسیر احساس می‌کردم که شهید علی صیاد شیرازی با آرامش خاصی نشسته و بسیار خونسرد است. این روحیه او به ما هم درس آرامش و خونسردی می‌داد ولی من به عنوان خلبان دلشوره این را داشتم که اگر خدای نکرده اتفاقی برای بالگرد ما بیفتد جواب مردم را چه باید بدهیم؟ چرا که او فرمانده نیروی زمینی کشور ما بود و من فقط نگران ایشان بودم.

در حالی که به محل آغازین خود برمی‌گشتم فرمانده نیرو که با کد «عمو» ایشان را صدا می‌کردیم فرمودند:

با جفیر تماس بگیر و از قول من بگو یک فروند دیگر شنوک بفرستند. من بلافاصله دستور عمو را ابلاغ کردم و تا به جزیره برسیم شنوک بعدی نیز به آنجا رسیده بود. ما پریود بعدی را هم بدون اشکال انجام دادیم و باز یک فروند شنوک دیگر اضافه شد و این مأموریت را به صورت سه فروند انجام می‌دادیم.

نحوه پرواز ما به این صورت بود که من در جلو و بقیه پشت سر من پرواز می‌کردند. پس از ساعتی پرواز، بالگرد خود را عوض کردم و باز هم پرواز را ادامه می‌دادیم. دیگر احساس خستگی می‌کردم. نگاهی به آب

کردم ستاره ها در داخل آب سوسو می زدند. در یک لحظه چشم چپ خود را بستم و با چشم راست نگاه کردم. ستارها در آب دیده می شدند. وقتی چشم راست خود را بستم و با چشم چپ به آب نگاه کردم چیزی ندیدم. احساس کردم چشم چپم توانایی دید خود را از دست داده است.

با خود گفتم: بهرام تو که دید بسیار خوبی داشتی مگر نه اینکه دوستان می گفتند چشم بهرام مثل چشم جغد است و در تاریکی خوب می بیند پس چه شد آن چشمهای تیز و پُر نور تو.

لحظه ای با خود فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که چشم من از خستگی قدرت خود را از دست داده است؛ اگر ساعتی استراحت کنم دید من درست می شود. بنابراین بدون تعارف به طرف عمو رفتم و گفتم: جناب سرهنگ چشم من دید ندارد ممکن است اتفاقی بیفتد اجازه بدهید من دیگر پرواز نکنم. و ایشان فرمودند: این دفعه را هم برویم ببینیم چه می شود.

اطاعت امر کردم و از جزیره به سوی نقطه پلنگ به پرواز درآمدیم وقتی چرخهای عقب بالگرد را به زمین گذاشتم کمکم (جناب سرهنگ موسوی) گفت:

بهرام داری عقب عقب می روی .

بی درنگ کنترل بالگرد را به او دادم و بالگرد را متوقف و نیروها را پیاده کردم و مجدداً به جزیرهٔ مجنون برگشتیم.

دوباره چشمانم را امتحان کردم. باز هم با چشم چپ به آب نگاه کردم و ستاره‌ها را ندیدم. به عمو گفتم: جناب سرهنگ من دید ندارم. گفت: آیا کسی هست که مأموریت را ادامه دهد؟ گفتم بله جناب سرگرد صفایی نژاد.

عمو خیلی سریع دستور داد و جناب صفایی نژاد که بعدها فرمانده هوانیروز شدند آمدند و مأموریت را ادامه دادند.

آن شب تا صبح این مأموریت ادامه یافت و ما توانستیم ده هزار نفر نیروی مورد نیاز را در منطقه عملیاتی پیاده کنیم.

وقتی نیروهای ما بر منطقه مسلط شدند. نیروهای عراقی مستقر در منطقه را به اسارت درآوردند و معلوم شد یکی از آن فرماندهان که دو فروند بالگرد ما را مورد اصابت قرار داده بود از سوی صدام به درجه تیمساری رسیده و خیلی مورد تأیید صدام بوده است.

با به اسارت در آمدن نیروهای عراقی، نیروهای ما توانستند تعدادی از پرسنل هوانیروز را که چند روزی در اسارت نیروهای عراقی بودند، آزاد کنند. به دنبال آن پیکر پاک شهیدان نیز تخلیه گردید و طی مراسم ویژه‌ای در گلزار شهدای اصفهان به خاک سپرده شدند.

والفجر ۸ جنگ وگریز

سرهنگ خلبان علیرضا حق شناس

عملیات والفجر ۸ پُر حادثه ترین و سنگین ترین عملیاتی هوانیروز بود و هنوز به علت وسعت منطقه نبرد از تمام وسائل پرنده به نحو شایسته‌ای استفاده نمود. در این عملیات انواع بالگردها (شنوک، ۲۱۴، جت رنجر و شکاری کبرا) به کار گرفته شدند و عملیاتی بسیار غرور آفرین را برای نیروهای ایرانی رقم زدند.

در مقابل نیز نیروی هوایی عراق بیشترین امکانات هواپیمایی خود را به کار گرفت و تمام تلاشش بر این بود که حرکت هوانیروز را متوقف و یا کند نماید.

در یکی از این عملیاتها که از منطقه درگیری باز می‌گشتیم ناگهان با چند فروند هواپیمای دشمن روبه‌رو شدیم. منطقه‌ای که در آن هواپیماهای عراقی به ما هجوم آوردند جفیر و اطراف دارخوین بود. هواپیماها بالگردهای ما را دنبال می‌کردند. من با شهید فخرایی بودم. اشتی دریک بالگرد دیگر و اسماعیل صحتی که به خاطر منهدم کردن یک فروند هواپیمای دشمن با بالگرد شهرت جهانی پیدا کرده است دریک بالگرد دیگر بود.

ما برای آنکه هدف هواپیماها قرار نگیریم از همدیگر جدا شدیم و هرکدام به سمتی رفتیم. هواپیماها دست‌بردار نبودند چون دشت باز بود و نمی‌توانستیم به پشت کوه یا منطقه امن پناه ببریم، مجبور بودیم چپ و راست برویم و چنین می‌کردیم.

بالاخره این جنگ و گریز بیش از پانزده دقیقه طول کشید و هواپیماهای عراقی با رسیدن هواپیماهای خودی منطقه را ترک کردند و ما خسته ولی خوشحال در پایگاه خود فرود آمدیم و برای عملیات بعدی لودگیری^۱ کردیم.

۱. لودگیری: مسلح کردن.

نقطه عقاب

سرهنگ فنی حسینعلی جمشیدی

در عملیات والفجر ۸ هوانیروز بیشترین پرواز را نسبت به عملیات دیگر داشت. در این عملیات هوانیروز در نقاط مختلف پراکنده شده بود و به نسبت محل استقرار از کوشک تا طلائی و دو طرف ارون رود پرواز می‌کرد. به همین خاطر بیشترین بالگردها را وارد عمل کرده بود.

یکی از نقاط مهمی که هوانیروز اکثر امکانات پروازی و فنی خود را در آن مستقر می‌کرد و از آنجا همه اطراف را پوشش می‌داد منطقه عقاب بود (جاده ماهشهر). البته افسر عملیات که در آن مرحله خود فرمانده هوانیروز بود در نقطه جلویی به نام نقطه مهدی نزدیک خود... و در کنار بیمارستان فاطمه الزهرا (سلام الله علیها) بود و از آنجا پروازهای هوانیروز را که گاهی تیم آتش و گاهی تخلیه مجروح و گاه نیز هلی برن نیرو از این سو به آن سوی ارون رود بود کنترل می‌نمود.

دشمن که برای مقابله با این عملیات از هیچ کوششی فروگذار نبود به طور متوالی محل استقرار بالگردها را شناسایی و بمباران می‌کرد به همین دلیل هوانیروز مجبور بود برای ادامه عملیات اکثر نقاط استقرار خود را به صورت متحرک درآورده و در عملیات حضور پیدا کند. یک روز به فرمانده هوانیروز عرض کردم که باید نقطه عقاب را تخلیه کنیم. ایشان در جواب فرمودند که فعلاً نقطه عقاب در شرایط مناسبی است و اگر لازم باشد این کار را انجام خواهیم داد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که فرمانده هوانیروز دستور دادند شبانه نقطه عقاب را تخلیه کنیم. بلافاصله بالگرد و ادوات و ابزار زمینی و هر چه بود به سرعت از آن محل تخلیه و پرسنل نیز به دارخوین اعزام شدند.

ساعتی بعد چندین فروند هواپیمای عراقی در منطقه حاضر شدند و با شدت هر چه تمام تر آن نقطه را بمباران کردند.

صبح روز بعد وقتی با بالگرد در آسمان منطقه ظاهر شدیم متوجه شدیم که از شدت بمباران حتی لوله‌ها ذوب شده‌اند و منطقه فرود بالگردها (پدها) پُر از بمبهای خوشه‌ای و غیرخوشه‌ای عمل کرده و عمل نکرده بود.

وقتی به خدمت فرمانده هوانیروز که عرض کردم افسر عملیات والفجر ۸ نیز بود رسیدم و علت اینکه چطور شد به یکباره تصمیم به تخلیه منطقه عقاب کردید فرمودند:

اطلاعاتی به دست ما رسید که موضع و مقر منطقه عقاب لو رفته و ماندن جایز نبود. من درحالی که صحبت‌های ایشان را تأیید می‌کردم گفتم:

قربان اگر ما این جا به جایی را انجام نمی‌دادیم بزرگ‌ترین فاجعه انسانی و ابزاری برای هوانیروز اتفاق می‌افتاد. و ایشان درحالی که لبخندی حاکی از آرامش داشتند فرمودند:

آنکه قراره ما را نگه دارد نگه می‌دارد، نگران نباش.

بمباران

سرهنگ خلبان احمد رجیبی

در عملیات والفجر ۸ ما در دارخوین مستقر شده بودیم و ضمن انجام مأموریت‌های واگذار شده، از بیمارستان چوئیده آبادان مجروحان را به اهواز می‌رساندیم. در این ایام ما در یک متری زمینی پرواز می‌کردیم تا هدف هواپیماهای دشمن قرار نگیریم با این حال، هواپیماها از چپ و راست به سوی ما شلیک می‌کردند. اما چون زمین باتلاقی بود اکثر راکت‌ها در باتلاق فرو می‌رفت و عمل نمی‌کرد.

در یکی از این مأموریت‌ها، در نزدیکی بیمارستان چوئیده بودیم که مسئول مخابرات دربی سیم فریاد می‌زد: شنوک، نیا! شنوک نیا! ولی چون ما محل مناسبی برای فرود نداشتیم به سختی خودمان را به همان محل رسانده و بالگرد را به زمین نشاندهیم و من و اشرافیان آذر و سایر سرنشینان از بالگرد پایین پریدیم و سنگر گرفتیم لحظاتی بعد ۸ فروند هواپیمای عراقی در منطقه ظاهر شدند و شروع به بمباران کردند. من شهادتین را خواندم و افسوس خوردم که چرا با زن و بچه خداحافظی نکردم و چرا امروز تماس تلفنی با آنها نداشتیم. هر لحظه انتظار داشتیم که یکی از بمب‌ها یا راکت‌ها به سرما بخورد و هیچ راه فراری نداشتیم.

ناگهان یکی از همان هواپیماها با سر به طرف ما آمد و کمی دورتر از ما به زمین خورد لحظه‌ای بعد هواپیمای دیگر هدف قرار گرفت و سقوط کرد - یا از طریق پدافند یا از طریق تاپ کاور- و بقیه هواپیماهای عراقی با دیدن این وضع منطقه را ترک کردند.

پس از آنکه آرامش در منطقه حاکم شد رو به اشرفیان آذر گفتم:
حاجی! هنوز عمری باقی بود که از این مهلکه جستیم، و او در حالی که
می‌خندید گفت:
گر نگهدار من آن است که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

عملیات فاو

سرهنگ خلبان جعفر سلطانی نیا

از چند شب پیش مسئولان امر دنبال چند خلبان داوطلب بودند که با آغاز عملیاتی که بعدها به نام والفجر ۸ یا فتح فاو ثبت شد عملیات هلی برن انجام بدهند. من یکی از افراد داوطلب بودم بالاخره لحظه موعود رسید و رزمندگان اسلام از اروند رود - که دارای جزر و مد دریایی و عمق بیش از سی متر و سرعت بیش از هشتاد کیلومتر بود - گذشتند.

با آغاز جنگ گارد ریاست جمهوری عراق که متوجه این موضوع شده بود به مقابله پرداخت. وظیفه ما رساندن سلاح و مهمات و ادوات زرهی قابل حمل با بالگرد به آن طرف رودخانه بود.

بلافاصله عملیات هلی برن تجهیزات آغاز شد و چند فروند بالگرد برای کمک به نیروهای سپاه که به آن سوی اروند رفته بودند پروازهای تدارکاتی خود را آغاز کردند.

من نیز چندین پرواز انجام دادم و با بار خارجی وسایلی را بردم. در یکی از این عملیات وقتی بالای اروند رود بودم و بار خارجی من یک دستگاه جیب بود مورد هجوم هواپیماهای عراقی قرار گرفتم و بالگرد من در اثر اصابت موشک هواپیما از کنترل خارج شد. ابتدا تصمیم گرفتم که برگردم ولی چون تیر خورده بودم و امکان سقوط هم داشتم با فریاد یا فاطمه الزهرا (سلام الله علیها) توانستم جیب را در میان نیروهای خودی سالم به زمین بگذارم و قبل از آنکه هواپیمای عراقی دور زده و مرا مجدداً هدف قرار بدهد به سختی دور زده و در این طرف رودخانه در منطقه

امنی بالگرد را فرود آوردم. در ارزیابی از بالگرد آسیب دیده من کارشناسان فنی اظهار داشتند که بالگرد بیش از ۷۰٪ آسیب دیده است و این فقط لطف الهی بود که من با ۳۰٪ سالمی جیب را به نیروهای مستقر در آن طرف رودخانه رسانده و مجدداً بالگرد را به طرف پایگاههای خودی رساندم.

این عملیات درنهایت با فتح فاو به پایان رسید و هرکس در این عملیات شرکت کرده بود قبلاً شرط شهید شدن، غرق شدن و مفقود شدن را پذیرفته بود و خلبانان هوانیروز هم جدا از آنان نبودند. آزادی فاو نتیجه همت افرادی بود که عاشقانه وارد این نبرد شدند.

پیغام ظفر زجبه‌ها می‌آید وزهرطرفی شور و نوا می‌آید
 آزادی فاو عطر گل می‌پاشد گویی که نسیم کربلا می‌آید^۱

والفجر ۸، دوخلبان شهید

سرگرد علی اکبر اسماعیلی

در عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو و سه راهی الله اکبر عراق تحرکات وسیعی آغاز کرده بود. به ما مأموریت دادند که برای انهدام نیروهای عراقی وارد عمل بشویم (من و جناب تهرانی). بلافاصله به منطقه رفته و نیروهای عراقی را منهدم کردیم، در بازگشت گلوله تویی گلوله زمانی در جلو بالگرد منفجر شد و ترکش آن شیشه جلو بالگرد را شکست و یک قطعه آن هم به کلاه هلمت من خورد.

ما بالگرد را به لطف خدا به منطقه استقرار هوانیروز رسانده و سوار بالگرد بعدی شده و همراه جناب سرهنگ عباس بابایی و محسن میر حسینی به کمک دو تیپ از لشکر ۲۱ حمزه که در چنانه به محاصره نیروهای عراقی درآمده بودند شتافتیم و در دوپریود پروازی، چند دستگاه تانک و نفربر عراقی را منهدم کردیم و مانع از به محاصره شدن تیپهای لشکر ۲۱ حمزه شدیم.

در پریود سوم ستوان حسین راستگو و ستوان محمدشفیعی برای انهدام مابقی نیروهای عراقی به منطقه اعزام شدند که هر دو به فیض شهادت نائل آمدند. شجاعت حسین راستگو و محمدشفیعی زبانزد همه نیروهای خودی بود و این دوبرگوار در عملیات والفجر ۸ نقش تعیین کننده ای داشتند.

فاو

سرهنگ خلبان کاظم ابوالحسن یور

وقتی عملیات والفجر ۸ آغاز شد سنگین ترین مأموریتها به هوانیروز واگذار شد. مأموریت ما این بود که توسط بارخارجی جیپهای موشک انداز تاو را به داخل شهر فاو و آن سوی رودخانه ببریم. این جیپها اولین ادوات نیمه سنگین نیروهای ما بودند که خیلی مثمر ثمر واقع شدند.

من چهار پرواز موفق در این مرحله داشتم، ولی درحین انجام پنجمین مأموریت ناگهان (Hook) گیره بار خارجی بالگرد من خراب شد و جیپ از بالگرد به پایین افتاد. بلافاصله وضعیت خود را گزارش دادم و به من دستور دادند که به پایگاه اولیه برگردم.

در محل استقرار ما تعداد زیادی جیپ و توپخانه نیمه سنگین گذاشته بودند که به آن طرف رودخانه حمل شود. من مجبور بودم تا هنگام تعمیر شدن گیره (Hook) صبر کنم. وقتی بالگرد من آماده شد تقاضای ادامه مأموریت کردم که مسئولان اعلام نمودند همه آن جیپها و توپهای سبک به آن طرف تخلیه شده و نیازی به ادامه مأموریت نیست.

با شنیدن این مطلب دردل به مسئولان محترم هوانیروز آفرین گفتم که با این همه گستردگی در عملیات والفجر ۸ حضور داشتند.

ترک سیگار

سرهنگ بهرام کاظمی

در عملیات والفجر ۸ هوانیروز با بیش از هشتاد و پنج بالگرد در عملیات حضور داشت. من نیز یکی از پرسنل شرکت کننده در عملیات بودم. مأموریت ما تخلیهٔ مجروح از بیمارستان حضرت زهرا (سلام الله علیها) در نزدیکی چوئبده آبادان به بیمارستان بقایی اهواز بود. این مسیر اکثراً به علت جزر و مد دریا مرطوب بود و خواسته و ناخواسته این رطوبت به نفع ما بود، چراکه بارها هواپیماهای عراقی به ما حمله کرده و راکت و بمبهای خود را به طرف ما شلیک می کردند اما با برخورد به زمین نرم عمل نمی کردند و گاهی فقط مقداری گل و لای و لجن به بالگرد ما می خورد.

در یکی از پروازها ناگهان گلوله‌ای در پشت سر یا بالای سرم منفجر شد و در یک لحظه تمام چراغهای اضطراری و اعلام خطر بالگرد در داخل کابین روشن شد و بالگرد از کنترل من خارج گردید. لحظه‌ای بعد بالگرد به حالت عادی برگشت و ما پرواز را ادامه دادیم.

دشمن زبون که توانایی رویارویی با نیروهای ما را نداشت به طور گسترده‌ای از بمبهای شیمیایی استفاده نمود ولی چون نیروهای ما تجهیزات لازم و امکانات مقابله با بمباران شیمیایی را داشتند خیلی سریع منطقه را پاکسازی می کردند و نیروهای حاضر در منطقه هم با استفاده از روشهای مخصوص خود را شست و شو می کردند. شبها وقتی

پرواز تمام می‌شد خلبانان هوانیروز با پزشکانی که در منطقه بودند دوره‌هم جمع شده و خاطراتی تعریف می‌کردند.

در سوله ما کشیدن سیگار ممنوع بود و هرکس می‌خواست سیگار بکشد باید بیرون سوله می‌رفت. یک بار یکی از خلبانان که تازه به جمع ما پیوسته بود سیگاری در آورد و وقتی می‌خواست آن را روشن کند من اعتراض کردم. یکی از پزشکان بادیدن این صحنه گفت: خاطره‌ای تعریف می‌کنم. خواهش می‌کنم آن را گوش کن و بعد اگرخواستی سیگار بکش و به این صورت شروع کرد:

مجروحی داشتم که شکم و قسمتی از ریه‌اش پاره شده بود و به سختی نفس می‌کشید. ما مجبور بودیم او را عمل کنیم و درحین عمل در ریه او جرم سیاه رنگی را دیدم. بلافاصله آن جرم را نمونه برداری و به اهواز ارسال کردیم. جواب آزمایش این بود که آن جرم سیاه رنگ نیکوتین است.

پس از چند روز که حال بیمار کمی بهتر شد از او پرسیدم روزانه چند نخ سیگار می‌کشی؟ و او در جواب گفت: پنج سال است سیگار را ترک کرده‌ام. دوباره از او پرسیدم: آن وقتها که سیگار می‌کشیدی روزی چند نخ می‌کشیدی؟ و آن بیمار گفت روزانه ده پانزده نخ.

گفتم: بین هنوز پس از پنج سال نیکوتین از ریه تو دفع نشده است. سپس رو به آن خلبان کرد و گفت: برادر اگر می‌خواهی حالا سیگار بکش. آن خلبان با شنیدن این مطلب لحظه‌ای تأمل کرد و در نهایت پاکت سیگار خود را از جیب درآورد و سیگارها را له کرد و به ما قول داد که دیگر لب به سیگار نزند.

دشمن نهایت کینه خود را به هوانیروز نشان می‌داد و هر وقت محل هوانیروز را کشف می‌کرد آنجا را به شدت بمباران می‌نمود. درگر ماگرم عملیات والفجر ۸ نیز دشمن محل ما را شناسایی کرد و بر اثر بمباران شدیدی که در محل هوانیروز داشت یکی از خلبانان ارزشمند به نام اسماعیل صحتی مورد اصابت ترکشهای هواپیماهای دشمن قرار گرفت و یک چشم خود را از دست داد.

به دستور فرماندهان هوانیروز صبح روز بعد محل ما عوض شد و تا پایان عملیات والفجر ۸ با اقتدار تمام درکنار سایر رزمنده‌ها به جنگ با دشمن بعضی پرداخت.

نجات خلبانان

سرهنگ عباس شریفی

درگرماگرم عملیات رمضان - که دشمن به شدت پاتک کرده و مقداری هم پیشروی کرده بود - تیم آتش هوانیروز برای جلوگیری از پیشروی دشمن وارد عمل شد و در یکی از این درگیریها یکی از بالگردهای کبرای ما مورد اصابت مستقیم گلوله تانک T72 قرار گرفت.

آن روز ما به خاطر سانحه‌ای که روز قبل داشتیم اجازه پرواز نداشتیم و فقط ناظر عملیات پروازی یگانهای هوانیروز بودیم. با شنیدن این خبر پرسنل حاضر در محل تجمع هوانیروز، غمگین و نالان شروع به عزاداری کردند و در غم فقدان ستوان خلبان ولی الله سلیمانی و ستوان خلبان مسعود نیکمرد اشک ریختند. در این حال، یکی از مسئولان به طرف فرمانده یگان مستقر در آن منطقه (نیروی زمینی) رفته و از او خواست که در مورد تخلیه شهدا اقدام نماید. باتوجه به اینکه در آن منطقه درگیری شدیدی بود، فرمانده یگان مستقر تخلیه جنازه شهدا را موکول به ساعاتی بعد کرد که احتمال می‌رفت حجم آتش دشمن در منطقه کم خواهد شد. این جواب همه را پکر کرده بود و واقعاً کسی نمی‌توانست کاری بکند، که ناگهان خبر رسید: خلبانان زنده اند! سرهنگ نصر خلبانان را تخلیه نمود. شنیدن زنده بودن خلبانانی - که بالگرد آنها در آسمان باگلوله مستقیم توپ منفجر شده بود - باور نکردنی بود، ولی ساعتی بعد متوجه شدیم که این امر حقیقت دارد و سرهنگ نصر، آن دو خلبان را - که یکی به شدت مجروح و دیگری سوخته بود - نجات داده بود و در آن لحظات که ما بحث می‌کردیم این خلبانان در بیمارستان اهواز تحت مداوا قرار داشتند.

عشق و ایمان

سرهنک عباس شریفی

در عملیات رمضان - که در تیرماه ۱۳۶۱ انجام شد- هوا بسیار گرم بود و گرمای شدید روز نه تنها به پرسنل عمل کننده، بلکه به وسایل و تجهیزات از جمله بالگردها هم آسیب می رساند. به خصوص بالگردهای کبرا که از نظرسیستم تولید نیرو محدودیت داشتند و همچنین باطریها جوش می آوردند. با این حال، نیروهای ما تاشرق بصره پیشروی کرده بودند و از جناح چپ کماکان به پیشروی ادامه می دادند. باتوجه به وضع موجود و درگیریهای به وجود آمده، ما درطول روز یگانهای عمل کننده را پشتیبانی می کردیم و هر جا لازم می شد وارد عمل می شدیم.

دشمن در این منطقه پدافند مثلثی ایجاد کرده بود و در ردیف اول تانکهای قدیمی و دو ردیف عقب تر از تانکهای پیشرفته چون T72 استفاده می نمود. آنها حتی برای مقابله با نیروی زمینی کانالهای قیرمذاب راه انداخته بودند در یکی از روزهای عملیات از ما تیم آتش خواستند، بلافاصله یک تیم برای اجرای عملیات اعزام شد. وقتی ما به منطقه رسیدیم هیچ چیز قابل رؤیت نبود، همه جا را گرد و خاک و دود و بوی باروت گرفته بود و با توجه به زمین نرم و خاک منطقه، طوفان ایجاد شده وضعیت را غیر قابل رؤیت کرده بود؛ در این پرواز ما از ایستگاه حسینیة حرکت کردیم و در زاویه پروازی ۲۷۰ درجه ده کیلومتر به نوارمرزی پرواز کردیم و از آنجا واردخاک عراق شدیم و تنها چیزی که توانستیم تشخیص بدهیم حرکت تانکهای دشمن بود که برای پاتک وسیعی وارد عمل شده بودند.

بالاخره دشمن را شناسایی کردیم و تمام راکتها و گلوله‌های خود را به مرکز تجمع افراد و ادوات عراقیها ریختیم. دیگرفاصله ما حدود سیصد مترشده بود. وقتی من راکتهای بالگردم تمام شد، اقدام به دور زدن برای مراجعت به پایگاه کردم که دراین حال گلوله تانکی به قسمت جلو بالگرد ما خورد و باطری و وسایل قسمت جلو به یکباره آتش گرفتند و بلافاصله آتش به قسمت جلو بالگردکشیده شد و به دنبال آن تمامی سیستمهای نشان دهنده به لرزش افتادند. تمام چراغهای احتیاط (Caution Lights) روشن و خاموش می‌شدند و بوی سوختگی و درد ناشی از آتش فضای داخل کابین بالگرد را پُر کرده بود.

احساس کردم این بالگرد قادر به پرواز نیست با این حال در این فکر بودم که بالگرد را از مهلکه نجات بدهم که چندگلوله کالیبر کوچک دیگر به بالگرد خورد و یک موتورش هم از کار افتاد. از یک سو گرمای آتش سوزی کابین جلو و از سوی دیگر دود و بوی سوختگی و نداشتن دید ما را آزار می‌داد. با این وجود، توانستیم بالگرد را تا یک کیلومتر دورتر از خط دشمن برسانیم و چون ادامه پرواز ممکن نبود بلافاصله فرود اجباری کردم. درحال فرود، بالگرد مقداری کشیده و در نهایت در نقطه‌ای متوقف شد، به سرعت فیول سویچ (سویچ سوخت) را خاموش کرده و از بالگرد خارج شدم و به دستیار خود که وضع نامناسب تری نسبت به من داشت کمک کردم و او راکه دچار شوک شده بود از بالگرد پایین آوردم. او را مقداری از بالگرد دور کرده و به طرف بالگرد برگشتم و با دست، شروع به ریختن خاک روی آتش جلو بالگرد

نمودم. در این حال، بالگرد رسکیو (نجات) در منطقه حاضر شد و به کمک ما آمد و کمک خلبان را که شوک او شدت یافته بود، سوار بالگرد کرد. بالگردهای کبرا هم در اطراف ما، نیروهای دشمن را هدف قرار داده بودند تا آتش مستقیم دشمن روی ما ثبت نشود، ولی دشمن بیرحمانه آن منطقه را می زد و دست بردار نبود و چون پی برده بود که بالگرد ما آسیب دیده می خواست آن را منهدم کند.

در این هنگام یک خودرو جیب به بالگرد ما نزدیک شد اول فکر کردم که عراقیها هستند و قصد اسیر کردن مرا دارند، روی زمین دراز کشیدم تا به چشم آن شخص دیده نشوم و وقتی آن شخص نزدیک تر شد، متوجه شدم سرهنگ نصر اصفهانی افسر رابط خودمان هستند. سریع بلند شدم و خود را به اونهاش دادم. ایشان پیشنهاد کرد که من با بالگرد نجات به عقب تخلیه شوم، ولی وقتی به ایشان گفتم که حالم خوب است به بررسی وضع بالگرد پرداخت.

احتمال می دادیم اگر بالگرد نجات دوباره به ما نزدیک شود حتماً هدف آن همه گلوله عراقیها واقع خواهد شد؛ لذا از آن خواستیم که منطقه را ترک کند و خود ما هم که دچار گلوله های بی امان عراقیها شده بودیم، مجبور شدیم کمی از منطقه دور شویم.

مدتی به تماشای آن بالگرد ایستادم و باخود گفتم: حیف است در چنین موقعیتی یک فروند بالگرد کبرا، از فیلد عملیاتی خارج شود. ناگهان مطلبی به ذهنم رسید و به جناب نصر گفتم: جناب نصر آیا می توانید گوشواره ای در اطراف این بالگرد ایجاد کنید که از گلوله های دشمن در امان باشد.

ابتدا گفت: فکر نمی‌کنم این کار عملی باشد؛ چرا که هم دشمن ما را به شدت زیر آتش دارد و هم در حال پیشروی است.

و استدلال آخرش این بود که ما نباید به خاطر یک بالگرد جان تعدادی از هم‌زمان خود را به خطر بیندازیم. در نهایت پس از بحث و بررسی صحرایی به این نتیجه مشترک رسیدیم که یکی از آر. پی. جی زندهای بسیجی را در منطقه مأمور کنیم که اگر نیروهای عراقی به بالگرد نزدیک شدند، آن را منهدم کند و در کنار آن یک تیم برای بررسی وضع بالگرد بفرستیم که در صورت امکان آن را تخلیه کنند.

پس از حصول این نتیجه، جناب سرهنگ نصر رفتند و بایک بیل مکانیکی برگشتند و سنگری برای بالگرد درست کردند. از طرفی در جواب مسئولان - که می‌گفتند برای جلوگیری از تبلیغات دشمن در صورت دستیابی به آن بالگرد آن را منهدم کنیم - به اطلاع مسئولان رساندیم که پیش بینی این مسئله هم شده است و اگر نیاز باشد یکی از آر. پی. جی زندهای متبخر آن را منهدم خواهد کرد.

بالاخره عشق و ایمان به بیت المال باعث شد با تاریک شدن هوا یک تیم فنی به سرپرستی همافر یوسفی و یک خلبان آزمایشی (ستوان نیکمرد) شبانه در کنار بالگرد حاضر شدند و با آنکه بالگرد یک موتور بیشتر نداشت توانستند در مدت دوساعت با استفاده از باطری و تجهیزاتی که از قرارگاه آورده بودند، بالگرد را - که کلیه مدارهای آن از بین رفته بود - استارت بزنند و با خلبانی نیکمرد به منطقه امنی تخلیه کنند.

عملیاتهای انجام شده در جنوب / ۱۷۷

وقتی بالگرد در نقطه‌ای امن پارک گردید رو به سوی آسمان کرده
وگفتم: خدا را شکر می‌کنم که ارتش ما و هوانیروز ما از پرسنلی تشکیل
شده است که هدفی جز دفاع از اسلام و میهن اسلامی ندارند و به این
خاطر به استقبال هر خطری که لازم باشد می‌روند.

پرنندگان نجات^۱

معاون بهداری لشکر ۲۷ سپاه پاسداران

در عملیات رمضان یکی از اورژانسها در محل کشتارگاه خرمشهر مستقر شده بود و زخمی شده های زیادی را در طول شب به آنجا آورده بودند که باید همگی به بیمارستان آبادان و اهواز منتقل می شدند. تعدادی از آنان (به علت شدت مصدومیت) بسیار بد حال بودند و انتقال آنها با وسائل زمینی صلاح نبود. آن شب را با درد و رنج آنها به صبح رساندیم و پس از نماز صبح متوجه شدیم که بالگردهای شنوک هوانیروز در جنب اورژانس بر زمین نشستند.

پرواز آنها به صورت یک خط هوایی بین بیمارستانهای اهواز و آبادان چندین بار تکرار شد. با تخلیه مجروحان، اورژانس - که آن شب پُر از صدای ناله آنان بود - آرام شد. در این عملیات چنان صمیمیتی بین سپاه پاسداران و پرسنل پروازی هوانیروز را ناظر بودیم که هیچ تفاوتی را بین آنان نمی یافتیم الا وظیفه.

اغراق نیست. خدمه بالگردها همچون آمبولانسهای واحد بهداری به سرعت علاوه بر تخلیه زخمی شده ها در آماده سازی برانکاردها و انتقال به داخل بالگردها نیز با ما همکاری می کردند.

با اتمام تخلیه مجروحان به علت نا امن بودن منطقه و بمبارانهای پی در پی دشمن، به آنها پیشنهاد ترک محل را کردیم، اما این عزیزان بعد

۱. این مطلب عیناً از روزنامه جمهوری اسلامی مورخ ۱۹ تیرماه ۱۳۸۲ نسخه برداری شده است.

عملیاتهای انجام شده در جنوب / ۱۷۹

از حمل آخرین مجروح یک فروند بالگرد را هم برای احتیاط در مجاورت اورژانس گذاشتند و بقیه به دنبال مأموریت‌های دیگر رفتند.

در مراحل بعدی عملیات رمضان، به عنوان معاون بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول الله «صلي الله عليه وآله» از سوی عزیزان همکار و نیروهای هوانیروز شاهد تکرار این صحنه‌ها بودم و آن شجاعت و بی باکی و روحیه دفاع از اسلام و ایران و مردم مسلمان که از شهیدانی چون شیرودی و کشوری شنیده بودم از آنان مشاهده کردم.

تشکر

سروان زکیانی

چهار فروند بالگرد کبرا جلوی ما بودند. آنها دو فروند، دو فروند به تانکهای بعثی در منطقه کرخه نور حمله می‌کردند و در هر پروازی تعدادی از تانکها را می‌زدند و صدای الله اکبر در رادیو بالگردها که یک فروند ۲۱۴ رسکیو بود می‌پیچید.

عراقیها ساکت نبودند و مرتب ما را هدف قرار می‌دادند. گلوله‌های آنها به زیرپای ما در رودخانه می‌افتاد و حبابهایی ایجاد می‌کرد. نمی‌دانم چطور شد که به این فکر افتادم «اینها چهار فروند هستند و من یک تنه به عنوان متخصص نجات در کنار آنها قرار دارم. اگر خدای نکرده دو فروند آنها با مشکل مواجه شدند من چطور می‌توانم به آنها کمک کنم» ولی آن روزها که حدود آبان ماه ۱۳۵۹ بود کسی به این مسئله فکر نمی‌کرد و همه آرزو داشتند که دشمن بعثی را از کشور بیرون کنند.

عملیات به خوبی ادامه پیدا کرد و ما هم باشنیدن صدای الله اکبر خلبانانی که تانکها را می‌زدند، تکبیر می‌گفتیم. ناگهان یکی از بالگردهای کبرا مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفت و تعادل پروازی خود را ازدست داد. این بالگرد ابتدا پروازی به سوی بالا کرد و سپس به طور عمودی در داخل آب سقوط کرد.

این مسئله را خوشبختانه خلبان بالگرد ما ۲۱۴ نیز دید و ما محل سقوط را از نظر دور نداشتیم. در آن لحظه عرق سردی تمام وجودم را

گرفت. نه محلی برای نشستن بود و نه می توانستیم با توجه به حجم آتش عراقیها کاری انجام بدهیم. بالگرد ما یک دور در همان نقطه پرواز کرد به امید آنکه حرکتی از خلبانان ببینیم. در دور دوم هم خبری نشد. در دور سوم ناگهان دیدم دوتا دست از آب بیرون آمد ولی من در آن شدت جریان آب نمی توانستم کاری بکنم. سایر خلبانان هم سکوت رادیویی گرفته بودند و فقط محل سقوط را تماشا می کردند. ناگهان به خلبان گفتم که مرا در کنار آب پیاده کند و خودش برای آنکه هدف ثابتی نباشد بلند شود و پرواز کند. آتش عراقیها در همان نقطه متمرکز شده بود، من آن دستها را دیدم که دوباره از آب بیرون آمد و دوباره در داخل آب فرورفت. نگاهی به اطراف کردم، ناگهان یک بلم در آن حوالی ظاهر شد. بلم مستقیم به طرف محل فرود بالگرد رفت و آن دو خلبان را از آب گرفته و به کنار من آوردند.

بالگرد نجات بلافاصله کنار من نشست و ما آن خلبانان را سوار بالگرد کردیم و بالگرد بلافاصله به پرواز درآمد.

در داخل بالگرد جوای احوال خلبانان حادثه دیده شدم و گفتم که اگر نیاز به فوریت پزشکی دارند کمکشان بکنم. آنها هردو گفتند که حالشان خوب است.

در دل خدا را شکر کردم که خلبانان نجات پیدا کرده اند و من که مسئولیتم نجات آسیب دیدگان و سانحه دیدگان هوایی است با دو بلم سوار، مأموریتم انجام شده بود. ناگهان به یاد آن دو بلم سوار افتادم. راستی آنها چه کسانی بودند. همانهایی که لباس عربی داشتند و خلبانان ما را

نجات دادند، اصلاً چرا آنها در آنجا که در زیر آتش دشمن بود قایقرانی می‌کردند، و چرا من از آنها تشکر نکردم.

به یاد شهید سپهبد علی صیّاد شیرازی

سرهنگ ممدوح

وقتی در اهواز مستقر بودیم، شهید سپهبد علی صیّاد شیرازی به محل استقرار بالگردها آمد و از ما خواست که به هفت تپه پرواز کنیم. بلافاصله بالگرد روشن و آماده پرواز شدیم، ولی برج مراقبت به علت وضعیت قرمز اجازه پرواز نداد. به عرض شهید - که در داخل بالگرد هلمت زده بودند رساندم که برج اجازه پرواز نمی دهد. ایشان فرمودند به برج بگو که من، علی صیاد شیرازی، مسافر بالگرد هستم و ضمن اینکه این مطلب را به برج اعلام کردم اجازه پرواز دادند.

ما به خاطر وضعیت قرمز و حمل یک مقام مسئول - فرمانده نیروی زمینی - با ارتفاع پایین و از روی خط آهن - ناوبری به طرف هفت تپه به پرواز در آمدم. در راه متوجه شدم که شهید سپهبد علی صیاد شیرازی از فرط خستگی در داخل بالگرد با آن همه سرو صدای موتور خوابشان برد. ناگهان شهید چشمانش را باز کرد و گفت: آقای خلبان هفت تپه را رد کردید؟

با توجه به اینکه ناوبری شهید سپهبد علی صیاد شیرازی بی نظیر بود با خود گفتم: وای بر من! فرمانده نیروی زمینی را به داخل خاک عراق بردم ولی وقتی نگاه کردم دیدم نه هنوز به هفت تپه نرسیده ایم و محاسبات من علی رغم اینکه ناوبری پرواز سخت است (از نظر من) بدون خطا بوده است و هنوز دو یا سه دقیقه تارسیدن به هفت تپه زمان داریم.

با این حال از ایشان سؤال کردم: الان هفت تپه در کدام سمت قرار دارد. ایشان نگاهی به اطراف کردند و گفتند: کمی اوج بگیر. از بالای این تپه هفت تپه دیده می‌شود. بلافاصله اوج گرفتیم و از بالا، نخلهای هفت تپه که پیش روی ما بود دیده می‌شد. و لحظه‌ای بعد در وسط قرارگاه لشکر ۷۷ در هفت تپه فرود آمدیم و تیمسار از گمی به استقبال ما آمد. وقتی شهید علی صیاد شیرازی از بالگرد پیاده می‌شد قبل از آنکه هلمت را از سرخود در بیاورد گفت:

آقای خلبان من اشتباه کردم، ببخشید.

و در موقع برگشت ایشان دستخط زیبایی را که نوشته خود و حاوی حدیث با ارزشی بود به من اهدا کردند که هنوز آن دستخط را به عنوان یادگاری از آن بزرگوار دارم.

این را نیز اضافه کنم طبق مقررات، ما قبل از پرواز اسلحه پرسنل مسافر و مهمانان را می‌گرفتیم و شهید صیاد شیرازی همیشه اولین کسی بود که قبل از پرواز اسلحه اش را تحویل می‌داد.

برفراز موسیان

سرهنگ خلبان رضا پیران نژاد

در شانزدهم آبان ماه ۱۳۶۰ درحالی که بیش از شش روز از عملیات موسیان گذشته بود، به ما که دردزفول مستقر بودیم مأموریت دادند برای تخلیه تعدادی مجروح به موسیان برویم. بلافاصله مسافت و سمت پرواز به موسیان را روی نقشه مشخص کردم و پرواز ما آغاز شد. طبق برنامه زمان بندی شده باید پس از سی دقیقه پروازی به موسیان می‌رسیدیم و ما که سی دقیقه پرواز کرده بودیم شهری در آن حوالی ندیدیم. با ستوان فرهادی که کمک من در این پرواز بود، صحبت کردم و چون احساس خطری می‌کردیم که به طرف عراق یا حتی نیروهای عراقی پرواز کنیم، تصمیم گرفتیم برگشته و با یک (heek point) جدید به موسیان برگردیم.

بلافاصله بایک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای به طرف رودخانه کرخه آمدیم و با علائم جدید زمینی که باید با پانزده دقیقه پرواز به موسیان می‌رسیدیم به پرواز در آمدیم. باز به همان نقطه آمدیم، ولی شهری را در مقابل خود ندیدیم.

با توجه به اینکه ارتفاع پرواز پایینی داشتیم و فقط در پنجاه پایی پرواز می‌کردیم، همه مسائل را در روی زمین زیر نظر داشتیم. ناگهان درکنارجاده ای تعدادی وسائل منزل مثل یخچال، اجاق گاز، موکت و ... دیدیم که درکناران چند سرباز ایرانی (لباسها مشخص بود)

ایستاده اند. به فاصله کمی از آنها توقف کردیم و کروچیف بالگرد آقای احمد شماییلی به طرف سربازان رفت تا اطلاعاتی بگیرد.

لحظه‌ای بعد کروچیف برگشت و گفت: موسیان همین جاست. و آن سرباز که در پرواز قبلی ما را دیده بود به کروچیف گفته بود: چرا بار اول دور زدید و برگشتید؟ مجروحان منتظر شما هستند. بلافاصله با راهنمایی ایشان بالگرد را به محل بیمارستان صحرایی برده و مشغول سوار کردن مجروحین شدیم. برای من خیلی عجیب بود که چرا در آن شهر حتی یکی دیوار ایستاده نبود و چرا عراقیها آن قدر نامردند که شهر موسیان را از نقشه ایران به عنوان یک شهر حتی کوچک، حذف کرده اند.

خدایا چه بلایی به سر زن و بچه این مردم آمده است و الان در کجا زندگی می‌کنند؟

در این حال جناب شفایی که مرا خیلی فکور و ناراحت دید گفت: این حقیقت دارد که اینجا یک زمان شهری بود، ولی اکنون بیابانی بیش نیست. بگو مرگ بر آمریکا.

ایشار

سرهنگ غلامرضا تأییدی فر

شاید تلخ‌ترین خاطره خلبانی مثل من در لحظاتی رقم می‌خورد که مجروحان را تخلیه می‌کردم. البته اینکه جان یک رزمنده‌ای را که جان خود را در طبق اخلاص گذاشته و جبهه آمده نجات می‌دادم خیلی خداپسندانه و ارزشمند بود، ولی وقتی دست و پای بریده و یا پیکر تکه تکه شده رزمندگان را می‌دیدم؛ این واقعاً عذاب آور بود. در عین حال یکی از خاطرات ارزشمند من که هرگز فراموش نمی‌شود در این برهه از عملیات بود:

در منطقه جنوب مناطقی را به نام‌های قایق ۱ و ۲ و ۳ و ۴ برای تخلیه مجروحان تدارک دیده بودند. ما مجروحان را در یکی از این مناطق سوار کرده و با بالگرد به بیمارستان‌های اهواز، دزفول، ماهشهر و... انتقال می‌دادیم. یک بار تعداد زیادی مجروح به این منطقه‌ها آورده شد و از ما خواستند که در چند پرئود پروازی آنها را تخلیه کنیم. در پرواز اول متوجه یک جوان بسیجی شدم که ملافه‌ای روی آن کشیده بودند، او صورتش باز بود و با نگاه معصوم و شاید التماس آمیز خود، از ما می‌خواست او را هرچه زودتر تخلیه کنیم. یکی از مسئولان بیمارستان مشغول تقسیم بندی اولویت مجروحان بود. آن جوان را به او نشان دادم و گفتم ایشان را بده. او گفت: در سری بعد. سری بعد دوباره مجروحان را سوار کردیم و باز نوبت آن جوان نشد. و همان مسؤل گفت: سری بعد. در سری سوم مجدداً مجروحان را به داخل بالگرد شنوک

بردند، ولی باز آن جوان همان‌جا مانده بود. این بار عصبانی شدم و گفتم: حتماً باید این جوان هم بیاید. با اصرار من آن جوان را - که فکر می‌کردم نمی‌تواند حرف بزند- به عنوان آخرین مجروح سوار کردند. قبل از آغاز پروازی برای کنترل مجروحان به داخل کابین رفتم و متوجه شدم که واقعاً حتی برای یک گنجشک هم جا نداریم. به طرف کابین پروازی بالگرد می‌رفتم که اعلام کردند یک خلبان مجروح عراقی آمده و باید تخلیه شود. نگاهی به او کردم. او خلبان جنگنده بود و هواپیمایش را زده بودند. سر و صورتش خونین بود، دندانهایش شکسته، لباسهایش پاره پاره شده بود و وضع وخیمی داشت. برای آنکه بتوانم یک برانکار را در داخل بالگرد جا بکنم مجدداً بالا رفتم. ناگهان احساس کردم دستی به پای من خورد، او لباس مرا به سوی خود کشید وقتی به طرف آن دست نگاه کردم، دیدم همان نوجوان است. او به سختی دهانش را باز کرد و گفت:

مرا پیاده کنید و آن خلبان را سوار کنید. او وضعیت بدتر از من است. نگاهی با عشق و علاقه به او انداختم. دیگر حرفی نمی‌زد. ولی در چشمان او می‌خواندم که می‌گفت: با اسیر مدارا کنید، آنها مهمان ما هستند، علی‌گونه عمل کنید.

بی اختیار به کروچیف اشاره کردم که همان جوان را پیاده و به جای او برانکار آن خلبان عراقی را بگذارند و درحالی که چشمانم از این همه ایثار پُر از اشک شده بود بالگرد را به قصد بیمارستان به پرواز درآوردم.

بالگرد عراقی

سروان خلبان داود مهدیزاده دلیر

به ما خبر دادند که در منطقه بین نیروهای خودی (لشکر ۷۷) و عراقیها یک فروند بالگرد MIL24 عراقی نشسته است. بلافاصله هوانیروز به بررسی اوضاع پرداخت. نظر اطلاعات این بود که عراقیها آن را به عنوان تله گذاشته‌اند و بچه‌های لشکر می‌گفتند یا تیرخورده یا به اشکال فنی برخورد کرده که در آن منطقه فرود آمده است. قرار شد سپاه پاسداران مستقر در آن منطقه موضوع را بررسی کند و اگر چنانچه امکان تخلیه وجود دارد هوانیروز وارد عمل بشود.

روز بعد سپاه پاسداران اعلام کرد که آن بالگرد بی دلیل آنجا نشسته و نمی‌تواند تله‌ای باشد.

بلافاصله به دستور سروان مجیدی، همافر یزدان پرست به همراه تیم فنی به منطقه اعزام شدند و با آنکه منطقه مین گذاری شده بود توانستند به سراغ بالگرد رفته و داشتن نقص فنی آن را تأیید کنند. پس از آن دستور داده شد که در صورت امکان آن بالگرد تخلیه شود و چون تخلیه آن از راه هوا (پرواز) امکان نداشت به پیشنهاد تیم فنی هوانیروز و با ابتکار یکی از پرسنل لشکر ۷۷ پرسنل ما توانستند با استفاده از تانک بالگرد را به روی تریلری - که برای همین منظور به منطقه آورده شده بود - سوار کرده و از منطقه تخلیه کنند. بالگرد مذکور بلافاصله به پایگاه دزفول حمل شد.

فردای آن روز بالگردهای عراقی به دنبال بالگردی بودند که امروز در موزه هوایی سعدآباد تهران برای بازدید مردم به نمایش گذاشته شده است.^۱

۱. ماجرای کامل این بالگرد در کتاب سجیل آتش و با نام داستان باد سرخ از زبان سرهنگ یزدان پرست رئیس تیم فنی نوشته شده است. (مؤلف)

پرواز اشتباه

سروان حسن راضی

ما در چنانه بودیم. معمولاً مأموریت‌های ما بیست روزه بود، ولی در آن دوره به علت انجام عملیات، ۳۸ روز در منطقه بودیم. مسئولان برای آنکه محبتی به ما کرده باشند، اجازه دادند بایک فروند بالگرد به اصفهان برویم. بلافاصله ساکهای خود را برداشته و سوار بالگرد شدیم. خلبان آن بالگرد شادروان ستوان مصطفی اسماعیلی و کمک او نژاد پاشایی بود.

بالاخره بالگرد از زمین بلند شد. باغرش خود سکوت آسمان را شکست. من احساس کردم که بالگرد مسیر اشتباهی می رود. به کروچیف گفتم: به آقا مصطفی بگو نکند اشتباهی می روی و آقا مصطفی گفت: نترس! دوباره بالگرد رفت و رفت! باز احساس کردم اشتباه می رود هدفون کروچیف را گرفتم و گفتم:

آقا مصطفی ما هر وقت از چنانه به دزفول می رویم از وسط دو تا سایت رد می شویم و می افتیم روی کرخه و از آنجا به پل هزاردستان و بعد می رسیم دزفول .

در این حال مصطفی رودخانه‌ای را نشان داد و گفت: بفرما این هم کرخه.

...

گفتم: مصطفی کرخه به این باریکی نیست.

گفت: اگر در منطقه دشمن بودیم حداقل یک تیر به طرف ماشلیک می شد، پس نگران نباش درست می رویم.
گفتم: ولی فکر می کنم که ما اشتباه می رویم.

و آقا مصطفی با عصبانیت گفت: اگر فکر می‌کنی من اشتباه می‌روم بیا شما بشین پشت فرمانها.

من گفتم: آقا جان من که خلبان نیستم و هدفون را به کروچیف دادم ولی مطمئن بودم که ما این مسیر را اشتباهی می‌رویم.

در طول مسیر من چشمم به ماشینهایی بود که در جاده در تردد بودند. اگر در داخل خاک ایران بودیم لافل چند دستگاه پیکان و یا ماشینهای ایرانی می‌دیدیم ولی اصلاً از آنها خبری نبود و باشناختی که از ماشینها داشتم احساس می‌کردم که همه ماشینها روسی است.

دیگر خود مصطفی هم متوجه شده بود که مسیر را اشتباهی رفته است، بالاخره در یک محل مطمئن بالگرد را به زمین گذاشت و محمود مظاهری که کروچیف بود به پایین رفت و بایک نفر که کمی دورتر ایستاده بود صحبت کرد و برگشت بلافاصله با فریاد گفت: ما را به چه روزی انداختی؟ اینجا زبیدات عراق است آن هم خانه های سازمانی اش. مصطفی با شنیدن این حرف بالگرد را از زمین کند و با سرعت دور زد به طرف ایران به پرواز درآمد. مطلب جالب در اینجا این بود که مصطفی از عراقیها سؤال کرده بود و عراقیها تا ما بلند نشدیم به سوی ما تیراندازی نکردند، ولی وقتی دور زدیم تیراندازی به سوی ما شروع شد. اما با سرعت در حال فرار از آن منطقه بودیم. ناگهان یکی از همافران حاضر در بالگرد فریاد زد: یا حضرت عباس! موشک! و لحظه‌ای بعد در حالی که همگی شهادتین خود را می‌خواندیم، موشک در سمت راست بالگرد در هوا منفجر شد و

عملیاتهای انجام شده در جنوب / ۱۹۳

موج انفجار آن بالگرد را به سمت چپ منحرف کرد. از آنجا رد شدیم و بالای سر نیروهای ایران رسیدیم. نیروهای ایرانی هم با دیدن ما چون هماهنگی قبلی نشده بود شروع به تیراندازی کردند و ما هدف دوست و دشمن قرار گرفته بودیم.

ما در طول مسیر در چهارده نقطه توقف کردیم و مسیر چنانچه را می‌پرسیدیم و هر جا که می‌نشستیم بلافاصله نیروهای عراق آن محل را هدف گلوله‌های خود قرار می‌دادند. از هر مسیری هم که رد می‌شدیم پدافند آنجا چه خودی و چه دشمن ما را هدف قرار می‌داد.

بالاخره بعد از ساعتی در به دری در همان چنانچه پد اولیه توقف کردیم. مصطفی گفت: بچه‌ها من که بیچاره شدم دیگر شتر دیدی ندیدی. منظورش این بود که در باره این موضوع با کسی صحبت نکنیم.

ما از بالگرد پیاده شدیم و قرار شد بعد از سوختگیری بالگرد مجدداً به طرف دزفول به پرواز در آییم. هنوز نیم ساعت از نشستن ما نگذشته بود که فرماندهان عالی رتبه ارتش در آن منطقه حضور پیدا کردند و بازجویی از مصطفی آغاز شد. از تهران هم بلافاصله امریه‌ای صادر شد که آن دو خلبان حق پرواز ندارند. حالا مانده بودیم و رفتن به اصفهان آن هم بعد از ۳۸ روز.

مسئولان، بالگرد دیگری به خلبانی جمشید فقیهی برای ما تدارک دیدند. ما با آن به اصفهان پرواز کردیم.

چند روز بعدگزارشی درمورد پرواز مصطفی تهیه شده بود که ایشان با آن پرواز، منطقه را به هم زده بودند و نظم جبهه‌ها به هم ریخته بود.

خفاشها

سرهنگ عطاءالله شادمان

در منطقه چنانه در اختیار لشکر ۱۶ بودیم. یک بار از ما خواستند که برای تخلیه سربازی که پایش قطع شده به منطقه برویم. ما بلافاصله بارکن سوم لشکر هماهنگی کرده و به قسمت نهر عنبر اعزام شدیم. در آنجا پای سربازی مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفته بود و به شدت از پای او خون می‌آمد و پایش در شرف قطع شدن بود. بلافاصله او را که داخل برانکاد بود سوار کردم و به بیمارستان صحرائی لشکر ۲۱ حمزه - که در عین خوش مستقر بود - رساندیم. آنها یک مداوای بازدارنده روی پای او انجام دادند و از ما خواستند هر چه سریع‌تر او را به بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک برسانیم. ما بدون معطلی (من و داود محمدی) دوباره سرباز را برداشته و به پرواز در آمدیم؛ در حین پرواز با برج مراقبت دزفول تماس گرفتیم و آنها اعلام کردند که پانزده فروند خفاش بالای سرما هستند. و از ما خواستند به نحوی در گوشه‌ای بنشینیم. ما با محمدی صحبت کردیم؛ اگر می‌نشستیم آن سرباز شهید می‌شد و احتمال اینکه یک هدف مستقیمی به هواپیماهای عراقی بدهیم زیاد بود. اگر هم می‌رفتیم ممکن بود هدف هواپیماهای دشمن قرار بگیریم. با این حال تصمیم گرفتیم که به پرواز خود ادامه بدهیم و لذا بدون معطلی وارد شیارهایی شدیم که به طرف اندیمشک می‌رفت. خوشبختانه هواپیماهای عراقی ما را گم کردند و دنبال ما نیامدند و ما

عملیاتهای انجام شده در جنوب / ۱۹۵

همان‌گونه پرواز را ادامه دادیم تا بالای دوکوهه رسیدیم و بقیه جاده را از مسیر خرم آباد- اندیمشک ادامه دادیم تا در بیمارستان نشستیم. بلافاصله کادر پزشکی سرباز مجروح را تخلیه کرده و او را به اتاق عمل بردند و وقتی جویای وضعیت اوشدیم یکی از کادر پزشکی گفت: اگر چند دقیقه دیرتر می‌آمدید آن سرباز شهید می‌شد. وقتی این مطلب را از آن پزشک‌یار شنیدم، رو به داود محمدی کردم و گفتم: مطمئن باش دعای مادرانی مثل مادر این سرباز همیشه دنبال ماست و ما را از خطرهای می‌رهاند. حتی این خطرهای از طرف پانزده فرزند خفاش باشد. و داود محمدی درحالی که لبخندی مینی بر تأیید صحبت من داشت نگاه مهر آمیزی به من انداخت.

شهید محلاتی

سروان حسن راضی

مرخصی مان تمام شده بود و قرار بود با یک فروند فرند شیب به اهواز برویم. بلافاصله خود را به پایگاه رسانده و پس از انجام تشریفات پرواز، سوار هواپیما شدیم. خلبان هواپیما سرهنگ سیاح بودند که از خلبانان ورزیده و فعال دوران جنگ بودند. در نزدیکیهای اهواز ناگهان در هواپیما پیچید که دو فروند میگ ما را دنبال می کنند. دعا و استغاثه شروع شد و هرکس به نوعی به راز و نیاز پرداخت. گویا سرهنگ سیاح هم با آن همه ورزیدگی اعلام کرده بود که راه فرار ندارد.

در همان لحظات و درکمال نا باوری ما، هواپیماهای عراقی ما را رد کردند و رفتند و ما بدون درد سر در فرودگاه اهواز به زمین نشستیم. وقتی در فرودگاه اهواز با بچه‌ها صحبت کردیم، معلوم شد که آن دوفروند میگ هواپیمای حامل آیت الله محلاتی و همراهانش را که یک هواپیمای غیر نظامی بود، هدف قرار داده و همه آنها را به شهادت رسانده اند.

وقتی این خبر را شنیدم، تازه متوجه شدم که چرا آنها هواپیمای ما را هدف قرار نداده‌اند در صورتی که به نامردی عراقیها یقین داشتم.

شهاب ثاقب

سرهنگ خلبان ابراهیم صادق

در عملیات شکست حصر آبادان برای آنکه بتوانیم خوب عمل بکنیم منطقه عملیاتی را به چندین قسمت کوچک تقسیم کرده بودیم که تیم در یکی از آن مناطق عمل می کرد. یکی از این مناطق منطقه شهاب بود و علی رغم این که نیروهای ما بیش از ده کیلومتر از آنجا جلوتر رفته بودند تعدادی عراقی در آنجا دفاع می کردند و آن منطقه هنوز در اختیار عراقیها بود.

بلافاصله تیمهای هوانیروز با یک طرح ابتکاری اطراف آنجا را با بالگرد به گلوله بستند و همه راههای فرار عراقیها را بستند و دقایقی بعد همه آن نیروهای عراقی مجبور به تسلیم شدند و توانستیم همه آن نیروها را اسیر کنیم.

یکی از دوستان شوخ ما پس از عملیات و اسیر کردن نیروهای عراقی گفت: ما به لطف خدا، توانستیم همه نیروهای عراقی را در منطقه شهاب به اسارت درآوریم؛ این را می گویند شهاب ثاقب.

فرار دشمن

سرهنگ خلبان عبدالرزاق ایزدی

در عملیات شکست حصرآبادن یکی از یگانهای خودی از ما تقاضای کمک کرد. ما در آن لحظات در نقطه دیگری درگیر بودیم. به او گفتیم کمی صبر کن که ما این نقطه را بزنیم بعد به کمک شما بیاییم و او در جواب گفت: دیگر زحمت نکش ما داریم اسیر می شویم.

با شنیدن این مطلب چرخش زده و به بالای سر آن یگان رسیدیم. همان صدا گفت :

عراقیها دارند فرار می کنند.

به این صورت آن یگان نه تنها از محاصره درآمد بلکه به عنوان یگانهای هجومی عمل کرد و دقایقی بعد عراقیهایی که میخواستند آنها را اسیر کنند، کشته و یا اسیر شدند.

وقتی به همان صدا گفتم: دیگر کاری نداری؟ با لحنی که حاکی از رضایت بود گفت:

وقتی دشمن صدای بالگردهای هوانیروز را بشنود بی اختیار پا به فرار می گذارد.

معجزه

سرگرد علی اکبر اسماعیلی

در عملیات کربلای ۵ بالگرد ما مورد اصابت دوگلوله توپ دشمن قرار گرفت. گلوله اول قسمتی از فرمانها را دچار نقص فنی کرد و گلوله دوم زیر قسمت جلوی بالگرد اصابت کرد و مسلسل و اسکید بالگرد کنده شد. بالگرد سرعت زیادی داشت، ولی فرمانها از کنترل ما خارج شده بود و در روی زمین کشیده می‌شد. من و گودرزی نمی‌توانستیم کاری انجام بدهیم، بالگرد روی زمین کشیده می‌شد و در ۵۰ قدمی خاکریز بزرگی بود که احساس می‌کردم هر لحظه با آن برخورد خواهیم کرد و هردو به اضافه بقیه قسمت‌های بالگرد از بین خواهیم رفت. من لحظه به لحظه مرگ را در جلوی چشمم مجسم می‌کردم. هیچ راه فراری نبود چشم‌هایم را بستم و با سرعت شهادتین را خواندم. ناگهان بالگرد در نزدیکی خاکریز از زمین کنده شد و در آسمان به پرواز درآمد. یکی از راکت‌های داخل لانچر که شلیک نشده بود از بالگرد آویزان بود و هر لحظه احتمال انفجار آن می‌رفت. زیر پایمان میدان مین بود و اگر بالگرد بار دیگر به زمین می‌خورد انفجار مینها ما را نابود می‌کرد. جاده خرمشهر - اهواز خیلی دورتر از ما قرار داشت و فکر اینکه بالگرد را به آنجا برسانیم اصلاً قابل قبول نبود. در یک لحظه احساس کردم که بالگرد در حالتی نزدیک به نرمال پرواز می‌کند، نگاهی به جناب گودرزی کردم. ایشان هم با کلام چشمانش همین حرفها را می‌زد. کمی به خود آمدم و

هر کدام جداگانه در دل گفتیم که این بالگرد مال بیت‌المال است و اگر می‌توانیم باید آن را به محل امنی برسانیم.

بلافاصله به طرف فرودگاه پرواز کردیم. جناب سرهنگ عباس بابایی و جناب ملباشی و تیم رسکیو پشت سر ما بودند. گویی آنها هم افکار ما را داشتند. در عین ناباوری بالگرد هر لحظه به فرودگاه اهواز نزدیک‌تر می‌شد و ما بیش از آنکه به فرمانهای آسیب دیده متکی باشیم به خدا و اهل بیت متوسل شده بودیم. بالگرد به منطقه فرودگاه رسید و با توجه به اطلاعی که پیش از ما جناب بابایی و سایر دوستان به فرودگاه داده بودند کیسه‌های شن و لاستیک در فرودگاه آماده شده بود. به سختی بالگرد را به زمین گذاشتیم. بلافاصله متخصص سلاح آمد و سیم راکت را قطع کرد. بچه‌ها کمک کردند و ما از بالگرد پیاده شدیم. همه این‌ها معجزه بود هر کس به بالگرد نگاه می‌کرد قطعاً می‌گفت که سرنشینان آن تکه تکه شده‌اند. مسئولان امر ما را برای استراحت به مدت بیست روز به اصفهان فرستادند.

پس از بیست روز وقتی به فرودگاه اهواز رسیدیم همان بالگرد که فکر می‌کردیم کلاً از بین رفته و دیگر قابل پرواز نبود، آماده پرواز بود. در حالی که به تیم ارزشمند فنی خسته نباشید جانانه‌ای می‌گفتیم به طرف بالگرد رفتیم تا مأموریت جدید را انجام بدهیم.

عملیاتهای انجام شده در جنوب / ۲۰۱

حسین، حسین

سرهنک کاظم ابوالحسن پور

در عملیات کربلای ۵ مجروحان زیادی داشتیم و مرتب از اطراف خرمشهر مجروحان را به امیدیه تخلیه می‌کردیم که از آنجا هواپیماهای خودی مجروحان را به نقاط مختلف کشور تخلیه می‌کردند. برای این کار یکی از شیلترها (آشیانه هواپیما) برای مجروحان اختصاص داده شده بود و مجروحان ابتدا به آن تخلیه می‌شدند و از آنجا تقسیم می‌شدند. در یکی از پروازها که فرصت کوتاهی دست داد داخل شیلترشدم. متوجه شدم مجروحی که جراحات زیادی داشت و به قول معروف لت و پار شده بود با صدای شبیه به ناله، یاحسین یاحسین می‌گفت. درحالی که خیلی متأثر شده بودم سری به بقیهٔ بیماران زدم و وقتی بار دیگر بالای سر آن مجروح رسیدم متوجه شدم که شهید شده است.

در حالی که فاتحه‌ای تقدیم روح آن بزرگوار و سایر شهدا می‌کردم، گفتم:

خوشا به حال تو که با ذکر حسین، حسین به مهمانی امام حسین علیه السلام رفتی.

سقوط در آب

سرهنگ خلبان غلامرضا تأییدی فر

اوایل جنگ ما در پادگان حمید مستقر بودیم. دشمن ما را دور زده بود و تا نزدیکیهای اهواز هم رسیده بود. لشکر ۹۲ انسجام خاصی نداشت و گاهی یک نفر از لشکر می آمد و با ما به شناسایی می آمد و اطلاعاتی روی نقشه انجام می داد.

یک بار وقتی از یک شناسایی که به قول رابط لشکر ۹۲ بهترین شناسایی تا آن موقع بود برمی گشتیم احساس کردیم که محل تجمع ما در پادگان حمید مورد اصابت گلوله های تانک قرار گرفته است. بلافاصله برای شناسایی، یک پرواز با ۲۰۶ انجام دادیم و مشخص شد که حدود ۶ یا ۷ فروند تانک دشمن در پشت نخلستانها در نزدیکی ما مستقر شده اند و ما را هدف قرار می دهند. تصمیم هوانیروز آن شد که در آن منطقه پرواز و آن تانکها را منهدم کند. برای این تیم آتش، یک فروند کبرا به خلبانی یدالله فهامی و ابراهیم فخاری انتخاب شدند و من به عنوان راهنما وهم رسکیو با آنها پرواز کردم.

وقتی محل اختفای تانکها را به اطلاع بالگرد کبرا رساندم از آن فاصله گرفتم که او بتواند عملیات را انجام دهد بالگرد کبرا از طرف رودخانه به پرواز درآمد و وقتی در نزدیکی محل استقرار ارتفاع گرفت هدف گلوله های مستقیم تانک دشمن قرار گرفت و با سر به آب سقوط کرد.

من به عنوان رسکیو وظیفه داشتم که به نجات آنها بروم ولی تانکهای عراقی بلا فاصله آن منطقه را محاصره کردند و با گلوله باران

عملیاتهای انجام شده در جنوب / ۲۰۳

آن امکان هر حرکتی را از من سلب کردند. وضعیت را به اهواز گزارش دادم و آنها به من دستور دادند که فوراً منطقه را ترک و به اهواز بروم و من درحالی که دلم پیش دوستانم بود به ناچار به اهواز آمدم. تازه به اهواز رسیده بودم که اطلاع دادند که خلبانها در دو سه کیلومتر پایین تر از محل سانحه توسط یک بومی بلم چی نجات یافته‌اند و بعد با بالگرد به اهواز انتقال داده شده‌اند.

دقایقی بعد وقتی فخاری و فهامی بالباس خیس از بالگرد دیگر پیاده شدند، وجدانم راحت شد و خوشحال شدم. و وقتی خوشحالی‌ام زیادتر شد که یک تیم آتش به منطقه استقرار عراقیها رفته و آنها را تار و مار کرده بودند.

حادثه

ستوان سید مجتبی باقری

ساعت چهار بعد از ظهر خرداد ۱۳۶۴ بود که اطلاع دادند خودروی حامل شهید سپهبد علی صیاد شیرازی در منطقه جزیره مجنون واژگون شده است. بلافاصله خود را به محل حادثه رساندیم و معلوم شد که سرباز راننده شهید علی صیاد شیرازی به علت رویارویی با یک مینی بوس که از مقابل می‌آمد از جاده خارج شده و خودروی او که حامل چند تن از مسئولان از جمله شهید علی صیاد شیرازی بوده واژگون شده و حتی چند معلق زده است.

خوشبختانه به سرنشینان آن آسیبی نرسیده بود و شهید علی صیاد شیرازی و دوستانش تخلیه شده و راننده به علت جراحت به بیمارستان اعزام شده بود.

صبح روز بعد وقتی راننده که جمعی یگان ما بود به جمع ما پیوست به او ابلاغ کردند که برای پاره‌ای توضیحات، خود را به حفاظت معرفی کند. من برای دیدن آن سرباز رفتم. او شدیداً گریه می‌کرد فکر کردم به خاطر احضاریه‌ای که از طرف حفاظت آمده ناراحت است. من او را دلداری دادم و گفتم: نگران نباش فقط از تو چند سؤال می‌کنند و رهایت می‌کنند. او بر شدت گریه هایش افزود و گفت:

من از احضار شدن به حفاظت ناراحت نیستم بلکه از این ناراحتی که لیاقت رانندگی جناب صیاد شیرازی را از دست دادم. و وقتی در مورد نحوه سانحه از او سؤال کردم گفت:

عملیاتهای انجام شده در جنوب / ۲۰۵

وقتی خودروی ما واژگون شد در حال نیمه بیهوشی صدای شهید علی
صیاد شیرازی را شنیدم که می‌گفت:

پسرم تو حالت خوبه؟ الان می‌فرستمت بیمارستان...

اولین نفری هم که از محل حادثه تخلیه شد و به بیمارستان اعزام
شد من بودم و ادامه داد: این گریه من به خاطر شرمندگی از حضور
شهید سپهبد علی صیادشیرازی است که در آن لحظه به فکر من بود.

بمباران شیمیایی

ستوان طغیانی

در عملیات بدر ما در جزیره مجنون مستقر شده بودیم. فاصله ما بانبروهای عراقی کمتر از یکصد و پنجاه متر بود و عراقیها منطقه را مرتب زیر آتش خمپاره داشتند. ما منتظر دستور رده های بالا برای حمله بودیم که بالاخره به ستادگردان احضار شدیم. ساعت چهار بعدازظهر بود که منطقه زیر بمباران شیمیایی قرار گرفت. ناگهان احساس کردم که بوی طالبی به مشام می‌رسد. به استوار رنجبر که همراهم بود گفتم: جناب رنجبر مثل اینکه بمباران شیمیایی شدیم. او گفت: اول خود را به مقر گردان برسانیم. کمی جلوتر خودرویی را دیدیم که منهدم شده است. به نیت کمک به آن نزدیک شدیم و درکمال حیرت دیدم که یک روحانی سرش قطع شده و برادر پاسداری هم درکنار او به شهادت رسیده است. وقتی بیشتر دقت کردم متوجه پودر سفید رنگی شدم که در اطراف آنها ریخته شده بود. ناگهان احساس خفگی کردیم و آب از چشم و دماغ ما سرازیر شد. با چفیه‌ای که داشتیم سر و صورت خود را بسته و آن شهدا را رها کردیم و خود را به اورژانس صحرایی رساندیم.

بلافاصله لباسها و حتی پولهای ما را سوزاندند و ما را به بیمارستان اصفهان منتقل نمودند. پس از مداوا وقتی به یگان اصلی برگشتم اعلام شد که اکثر نیروهای ما در اثر بمباران شیمیایی شهید شده‌اند و بقیه نیروهای ما به آبادان منتقل شده‌اند.

خواب شهادت

سرهنگ خلبان غلامرضا علیزاده نیلی

یکی از خلبانان هوانیروز خاطره‌ای را در یک شرایط خاص برای من تعریف کرد و از من خواست آن خاطره را برای کسی تعریف نکنم و اگر هم خواستم تعریف کنم اسم راوی را نیاورم. چون این مطلب بسیار زیباست حیفم آمد آن را تعریف نکنم، ولی به خاطر امانتداری از آوردن نام راوی پرهیز می‌کنم. خاطره به این شرح است: یکی از خلبانان می‌گفت: یک شب خیلی راز و نیاز کردم تا به فیض شهادت نائل شوم. همان شب در خواب دیدم که در محراب شهدا هستم و شهیدی را به داخل تابوت می‌گذارند. در بالای سر آن شهید سه قاب عکس را دیدم که مربوط به شهدا بود ولی آنها از پشت قاب عکس به من نگاه می‌کردند و حتی حرف می‌زدند. من به یکی از آن عکسها گفتم که خیلی دلم می‌خواهد شهید بشوم. و او از پشت همان قاب عکس گفت: تو در دهه فجر شهید می‌شوی. پرسیدم زن و بچه‌ام چه می‌شوند گفت: نگران آنها نباش.

وقتی از خواب بیدار شدم سرمست از این بودم که نهایتاً در دهه فجر شهید خواهم شد و وقتی از خلبانان یک تیم داوطلب خواستند اولین داوطلب من بودم چون چند روز دیگر دهه فجر آغاز می‌شد و من خوشحال از این بودم که به زودی شهید خواهم شد. من حالت کسی را داشتم که وسایل مسافرت خود را آماده می‌کند. و به همین خاطر بیشتر به راز و نیازی پرداختم و حتی تلفنی با زن و بچه‌ام تماس

گرفتم و رسماً از آنها خداحافظی کردم. یادم می آید وقتی با فرزندم صحبت می کردم احساس کردم که دارد مرا به دنیا علاقه مند می کند که زود از او خواستم گوشی را به مادرش بدهد و در نهایت باهمه خانواده حتی پدرخانم و مادرخانم خداحافظی کردم و از آنها حلالیت خواستم.

یک روز قبل از آغاز دهه فجر اعلام کردند که به منطقه اعزام بشویم. همه چیز به خوبی پیش می رفت و خوابی که دیده بودم لحظه به لحظه تعبیر می شد خصوصاً وقتی به منطقه رسیدیم (منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی) و عکس سه شهید را در جلوی قرارگاه دیدم. مطمئن شدم که شهید خواهم شد چون آن سه عکس شهید درست همانهایی بودند که در خواب دیده بودم. آن سه شهید که عکسهای آنها را دیده بودم از شهدای سپاه بودند که تازه شهید شده بودند. با دیدن آن عکسها مطمئن شدم که به مسافرتی خواهم رفت که آرزویش را داشتم و در نهایت به فیض شهادت نائل خواهم آمد.

مرحله اول والفجر مقدماتی انجام شد، ولی از بالگردها استفاده نشد. مرحله دوم نیز اجرا شد و باز ما به مأموریت اعزام نشدیم و در نهایت اعلام کردند که چون نیروهای ما نتوانستند مواضع از پیش تعیین شده را تصرف کنند روز نهم دهه فجر که با خود می گفتم همین امروز شهید خواهم شد، به ما اعلام کردند که تیم پروازی به اهواز برگردند.

این حرف مرا خیلی زجر داد. پس شهادت من چی؟ اگر خواب بود پس چرا آن سه شهید درست بودند؟ نباید آن خواب من دروغ باشد.

چرا قولی که شهدا به من داده بودند انجام نشد و چرا دههٔ فجر در حال اتمام است در حالی که من شهید نشده‌ام.

وقتی به اهواز رسیدیم وقت نماز بود. وضو گرفته و با پریشانی به مسجد رفتم. نماز اول که تمام شد روحانی پشت میکروفون قرار گرفت و این گونه سخنرانی کرد:

در یکی از جنگها حضرت رسول «صلي الله عليه وآله» به حضرت علی عليه السلام فرمود که او در این جنگ شهید خواهد شد. حضرت علی عليه السلام باشوق شهادت و با تلاش بیشتر جنگیدند ولی جنگ به پایان رسید و حضرت علی شهید نشد. پس از پایان جنگ حضرت علی عليه السلام خدمت پیامبر رسید و گفت: یا پیغمبر شما که فرمودید من شهید خواهم شد پس چرا شهید نشدم و پیامبر اکرم در جواب حضرت علی عليه السلام فرمودند:

یا علی مطلبی را که برایت مطرح کردم درست گفتم: شما از نظر خداوند شهید هستید و از این پس اگر زنده مانده‌اید برای آن است که شما را آزمایش کند و ببیند شما تا چه اندازه در راه او تلاش و ایثار می‌نمایید.

وقتی این سخنان را از آقای روحانی شنیدم این امر نیز برای من تعجب انگیز بود چرا که قبل از آنکه سؤالم را مطرح کنم جوابش را گرفته بودم. البته من خود را با حضرت علی مقایسه نمی‌کنم (نعوذبالله) ولی استدلال پیامبر اکرم را نسبت به علی با تمام وجود پذیرفته و راضی به رضای خداوند شدم و با خود گفتم که: باید بعد از این مواظب رفتار و اعمال خود باشم تا همیشه آماده شهادت باشم.

ایستگاه صلواتی

کارمند سیدعلی خانی

من به صورت داوطلب به جبهه رفته بودم و مسئول ایستگاه صلواتی. محل استقرار ما نزدیکیهای پل کرخه بود، برنامه ما به این صورت بود که هر شب از ساعت یک تا دو بامداد از رزمندگان پذیرایی می کردیم و اگرگاهی کسی می خواست استراحت بکند در داخل چادر به او محلی می دادیم که استراحت کند.

معمولاً آخر هر شب یک نفر را به عنوان نگهبان یا کشیک می گذاشتیم و بقیه استراحت می کردند. یک شب که تازه به رختخواب رفته بودم سرباز کشیک مرا صدا کرد و گفت: دو نفر آدم مشکوک در اینجا ظاهر شده اند. من بلافاصله خودم را به آن دونفر رساندم و از آنها سؤالاتی کردم. جواب آنها مشکوک بود، به همین خاطر من به همراه دو نفر از داوطلبان که پدر شهید بودند آن دو نفر را تا دژبانی پل کرخه بردیم و در آنجا تحویل دژبانی ارتش دادیم.

روز بعد یکی از مسئولان دژبانی به ایستگاه صلواتی آمد و ضمن تشکر از تلاشهای ما اعلام نمود که آن دو نفر از منافقین بودند و برای انجام خرابکاری و گرفتن اطلاعات به آنجا آمده بودند.

این خبر خیلی زود در منطقه پخش شد و مسئولان در دزفول که ما را تدارک می کردند به پاس قدردانی از ما سه رأس گوسفند نذری (خارج از برنامه) برای ما فرستادند و ما هم آنها را آبگوشت کردیم و دادیم رزمندگان نوش جان کردند.

دو روز بعد یکی از مسئولان برای سرکشی به ایستگاه صلواتی ما آمد و ضمن قدردانی از ماخواست که در مورد کمبودهایمان صحبت بکنیم. من از ایشان درخواست کردم که امکانات حمام برای ما راه اندازی شود تا رزمندگان بتوانند دوش بگیرند و خستگی‌شان رفع شود. ایشان قول مثبت دادند و پس از چند روز یک مشعل اتمسفر و چند کانتینر از کرج به محل ما رسید و خیلی زود حمام ایستگاه صلواتی ما راه اندازی شد به طوری که روزانه هزار نفر می‌توانستند دوش گرفته و رفع خستگی بکنند. این بود جایزه ما از دستگیری منافقین.

نمایه

- امیدیه: ۲۰۲
- اندیمشک: ۱۹۵، ۱۹۶
- ایران: ۱، ۲۳، ۳۵، ۳۸، ۵۰، ۵۱
- آبادان: ۱۳، ۱۷، ۳۴، ۴۵، ۱۱۵، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۹۸، ۲۰۷
- ايزدی، عبدالرزاق: ۱۷، ۱۸، ۱۹
- ۱۹۹
- ایناللو: ۲۰
- ابوغریب، منطقه: ۳۷
- اروند، منطقه: ۳۷
- اروند، رود: ۵۴، ۱۶۲، ۱۶۶
- اسماعیلی، علی اکبر: ۱۶۸، ۲۰۰
- اسماعیلی، مصطفی: ۱۹۲
- اشرفیان، آذر، پرویز: ۹۰، ۱۳۳
- ۱۶۴، ۱۶۵
- اصفهان: ۶، ۷، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۷۲
- ۷۷، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۵۹، ۱۹۲
- ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۷
- اصفهانى، صابر: ۴۶
- الله اکبر، تپه: ۱۱۹، ۱۲۰
- العماره: ۳۹، ۹
- ب
- بابایی، عباس: ۱۶۸، ۲۰۱
- بابایی، محمود: ۱۲۷
- باقری، سید مجتبی: ۲۰۵
- برادران، خسرو: ۱۵
- بستان: ۱۰۳، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۲
- ۱۲۳، ۱۲۵
- بغداد: ۵۸
- بلادی، اسماعیل: ۹۳
- بندر امام خمینی: ۵۴، ۵۶
- بهمنشیر: ۵۵

چ

چاغروند، غلامرضا: ۵۰، ۵۱
جذابه، تنگ: ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵
چنانه: ۶۷، ۱۲۶، ۱۶۸، ۱۹۲، ۱۹۴،
۱۹۵
چنگوله، رودخانه: ۶۶
چوئبده: ۱۶۴، ۱۷۰

ح

حاج وکیلی، حسین: ۶۷
حبیب زادگان، محمد: ۳
حراف، علیرضا: ۷۲، ۸۷، ۸۸، ۱۱۱
حسن زاده، عین الله: ۹۲
حسین پور، علی محمد: ۱۱۷
حسینی، سید جلال: ۷۳
حسینی، سید نورالدین: ۶۱، ۶۳
حسینی، ایستگاه: ۳۴، ۱۰۸، ۱۷۴
حقربه، منطقه: ۱۰۵
حق شناس، علیرضا: ۱۳۰، ۱۶۰
حمید، پادگان: ۱۰۱، ۲۰۳

بیت شعیب، روستا: ۹۳، ۹۴
بیژن نژاد، رضا: ۹۳

پ

پاکیار، محمدباقر: ۹۳، ۹۵
پیران نژاد، رضا: ۱۸۶

ت

تأییدی فر، غلامرضا: ۵، ۱۳۳،
۱۸۸، ۲۰۳
ترکیه: ۵۱
تهران: ۹۱، ۱۹۴

ج

جراحی، رودخانه: ۲۵، ۳۴، ۴۰،
۴۲، ۴۵، ۹
جفیر، منطقه: ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۳،
۱۵۷، ۱۶۰
جمشیدی، حسینعلی: ۱۶۲

دزفول: ۱۴، ۲۲، ۲۳، ۵۰، ۵۳، ۷۶،
۱۲۷، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴،
۱۹۵، ۲۱۱
دهلران: ۱۹، ۷۵
دوکوهه: ۸۲، ۱۹۶

ر

راجد السعید، محمد: ۶۶
راستگو، حسین: ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۲۷،
۱۲۸، ۱۶۸

راضی، حسن: ۱۹۲، ۱۹۷
ربیعی، حسین: ۴۰، ۴۲، ۹۹، ۱۰۰
رجبی، احمد: ۱۶۴
رحمانی، احمد رضا: ۴۳، ۶۴، ۶۸
رحمانی، داود: ۱۳
رحیمی، سید هادی: ۷۲، ۷۳
رقابیه، منطقه: ۶۱، ۸۷، ۹۳، ۹۶
رضایی، محسن: ۱۳۳

خ

خادم، عباس: ۸۸، ۹۶
خانی، سید علی: ۲۱۱
خرم آباد: ۵۰، ۷۰، ۱۹۶
خرمشهر: ۴۸، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۶،
۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۷۹، ۲۰۰،
۲۰۲

خوزستان: ۵۲، ۱۲۱
خوش گفتار، حسن: ۱۳۳

د

دارابیان، جعفر: ۲۲، ۲۵
دارخوین: ۱۵، ۴۹، ۱۶۰، ۱۶۳،
۱۶۴
داوری: ۲۰
دب بردان: ۳۱
دجله، منطقه: ۱۵۲، ۱۵۳
دژبند، تقی: ۶۶، ۹۶، ۹۷، ۹۸
دژستان، محمد قاسم: ۷۵، ۷۷،
۷۸، ۷۹
دشت عباس: ۲۳، ۹۹، ۱۰۰

ز

- زبیدات، منطقه: ۱۹۳
زردکوه: ۷۷
زکیانی: ۲۰، ۲۷، ۱۸۱
شعبیه: ۱۲۳
شفیعی، محمد: ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸،
۱۶۸
شمایلی، احمد: ۱۸۷
شیخ قندی، منطقه: ۶۱
شیراز: ۱۰۱

س

- سابله، پل: ۱۲۳
سبزواری، پرویز: ۵۵
سرخی، امین: ۶
سلطانی نیا، جعفر: ۱۰۱، ۱۶۶
سلیمانی، ولی الله: ۱۷۳
سوسنگرد: ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰
صادق، ابراهیم: ۸۲، ۸۵، ۱۹۸
صحتی، اسماعیل: ۳۲، ۱۶۰،
۱۷۲
صدیق شجاع، حمید: ۶۶، ۸۶، ۸۹
صفایی نژاد، غلامرضا: ۶۵، ۱۲۴،
۱۵۹، ۱۲۵

ش

- شادگان: ۳۴، ۴۵
شادمان، عطاءالله: ۳۴، ۳۸، ۱۲۶،
۱۹۵
شریفی، عباس: ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۴۶،
۱۷۳، ۱۷۴
شط علی، منطقه: ۱۵۵
صفری، فرخ: ۱۱۸
صیاد شیرازی، علی: ۶۷، ۱۲۳،
۱۲۵، ۱۳۳، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۱،
۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۸۴،
۱۸۵، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۸

فخاری، ابراهیم: ۱۱۶، ۲۰۳،

۲۰۴

فخرایی، ابراهیم: ۱۶۰

فراهانی، اصغر: ۱۵

فرجامخواه، فرزاد: ۸۱، ۸۳

فرحناکی، بهروز: ۵۰

فقیهی، جمشید: ۱۹۴

فکه: ۶۱، ۷۳، ۸۷، ۱۲۷

فهامی، یدالله: ۲۰۳، ۲۰۴

ق

قادری، احمدرضا: ۱۴

قبادی، بیژن: ۹۰

قزوین: ۳۴، ۱۲۱، ۱۲۶

ک

کارون: ۳۴، ۴۸، ۱۵، ۱۱۷

کاظمی، بهرام: ۵۲، ۱۱۳، ۱۱۵،

۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۵، ۱۷۰

کرج: ۲۱۲

ط

طغیانی: ۲۰۷

طلائی: ۱۱۱، ۱۶۲

ع

عباسی، محمدرضا: ۸۷

عبدی: ۳

عراق: ۱۱، ۱۸، ۳۴، ۳۹، ۴۱، ۴۲،

۴۴، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۶۷، ۹۳، ۱۰۸،

۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۵،

۱۳۹، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۰،

۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۳،

۱۹۴

علیزاده، نیلی، غلامرضا: ۲۰۸

عین خوش: ۱۹۵

ف

فاضل، موسی: ۳۹

فاو: ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹

مسجد سلیمان: ۱۵، ۳۲، ۴۵، ۵۲

۹۲

مشایخ، اسماعیل: ۱۰۵، ۱۵۳

مظاهری، محمود: ۱۹۳

ملکوتی‌خواه، سید حبیب‌الله:

۲۹، ۳۱، ۳۲، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۳۵

مدوح: ۱۸۴

مهدیزاده دلیر، داود: ۱۹۰

موسیان: ۷۵، ۱۱۹، ۱۸۶، ۱۸۷

مولاب: ۷۰، ۹۹

میرحسینی، محسن: ۱۶۸

میشان: ۱۲۱، ۱۲۳

میشداغ، ارتفاعات: ۶۱، ۱۲۰، ۱۲۳

ن

نژاد تقی، ناصر: ۱۱، ۶۶

نجاریان، حاجی: ۵، ۶، ۷

نجفی، عبدالله: ۸۷

نظری، یدالله: ۸، ۱۳۲، ۱۳۳

نهر عنبر، منطقه: ۳۸، ۱۹۵

نی خفر، ارتفاعات: ۸۵

کرخه: ۲۲، ۲۳، ۹۴، ۱۸۱، ۱۸۶

۱۹۲، ۲۱۱

کرخه نور، منطقه ← کرخه

کوشک: ۱۱۱، ۱۶۲

کریمی، باقر: ۱۱۱، ۱۳۳، ۱۳۴

گ

گدازه، عبدالحسین: ۴۴

گرم‌دشت: ۱۰۵

م

مارد: ۴۸

ماهشهر: ۲۵، ۴۵، ۴۶، ۴۹، ۱۶۲

۱۸۸

مجنون، جزیره: ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۵۸

۲۰۷، ۲۰۵

محمدنیا، اصغر: ۶۸

محمودی، عبدالحسین: ۱۵

مرادی، اسفندیار: ۲۹، ۳۰، ۱۵۲

مرادی فر، غلامرضا: ۵۵

نیک پی: ۲۰

نیکمرد، مسعود: ۱۷۳، ۱۷۷

و

ویس: ۱۸، ۲۰

هـ

هفت تپه: ۱۸۴، ۱۸۵

هورالبجار: ۱۲۱

هورالعظیم: ۱۲۱، ۱۲۲

هورالهویزه: ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۶

هویزه: ۳۱، ۱۱۹، ۱۲۳



هیأت معارف جنگ
شهید سید علی صاد شیرازی

Xalabānān

Alirezā purbozorg-e vafi

War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi

First Published

2006, Tehran